

« به نام خالق آرامش »

نام کتاب: ابد (بفردوم)

نام نویسنده: فیودور داستایووسکی

نام مترجم: سروش صیبر

تعداد صفحات: ۱۷۱ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۴۸



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شلختگی‌های مختصرش می‌گذشتی هنوز پرازنده بود و این چیزی بود که خود خوب به آن آگاه بود. در گذشته در بعضی مجالس بزرگان راه‌داشته و بیش از دو سه سال نبود که پایش کاملاً از این گونه محافل بریده شده بود. از همان زمان نیز بود که جلو خود را رها کرده و بی‌خویشتن‌داری به پاره‌ای سستی‌ها تسلیم شده بود. اما رفتار خوشایند و راه و رسم نزاکت مجلسی را همچنان مراعات می‌کرد. ناستاسیا فیلیپوونا از آمدن آردالیون الکساندروویچ بیش از اندازه خشنود می‌نمود و البته با چیزهایی که درباره‌اش شنیده بود از احوالش بی‌خبر نبود.

آردالیون الکساندروویچ گفت: «شنیده‌ام پسر...»

ناستاسیا فیلیپوونا به میان حرفش دوید: «بله، پسر شما... ولی خودتان را هم که پدرش هستید باید گوش‌تان را گرفت. چرا هیچ‌وقت سری به من نمی‌زنید. خودتان را مخفی می‌کنید یا پسران پنهان‌تان می‌کنند؟ دست‌کم شما می‌توانید با خیال آسوده به دیدن من بیایید بی‌آنکه آبروی کسی به خطر افتد یا دنبال کسی حرفی زده شود.»

ژنرال جواب داد: «مناسبات فرزندان قرن نوزدهم با والدین‌شان...»

نینا الکساندروونا حرفش را برید و به صدای بلند گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، لطفاً اجازه بدهید که آردالیون الکساندروویچ یک دقیقه برود بیرون کارش دارند.»

«بگذارم برود؟ خواهش می‌کنم! من این همه حرف‌ها درباره‌ او شنیده‌ام و این همه وقت آرزوی دیدارش را داشته‌ام! تازه چه کار فوری‌ای ممکن است داشته باشید؟ مگر بازنشسته نیست؟ بینم ژنرال شما که مرا نمی‌گذارید بروید، هان؟»

«من قول می‌دهم که به دیدن شما بیاید. ولی حالا باید حتماً استراحت کند.» ناستاسیا فیلیپوونا به صدای بلند، با شکلکی که حکایت از نارضایی و بی‌زاری می‌کرد، مثل دخترک بهانه‌جوی سبک‌سری که اسباب‌بازیش را از دستش بگیرند جیغ زد: «آردالیون الکساندروویچ، می‌گویند احتیاج به استراحت دارید.»



ژنرال، که از قضا گفتمی اصرار دارد وضع خود را مضحک‌تر از آنچه بود بکند، دست بر قلب خود گذاشت و با وقار بسیار و لحنی ملامت‌آمیز رو به همسرش کرد و گفت: «عزیزم، خواهش می‌کنم!»
 واریا به صدای بلند گفت: «مادر جان، شما نمی‌خواهید از اینجا بیرون بیایید؟»

«نه واریا، من تا آخر همین جا می‌مانم.»

ناستاسیا فیلیپوونا ممکن نبود این پرسش و جوابی را که به آن داده شد نشنیده باشد. اما مثل این بود که سرخوشی‌اش از شنیدن آن افزایش یافت و دوباره باران پرسش به سر ژنرال بارانید. و پنج دقیقه طول نکشید که ژنرال با لحنی بسیار رسمانه سخنرانی می‌کرد و حضار به صدای بلند می‌خندیدند.
 کولیا دامن کت پرنس را کشید و گفت: «اقلاً شما کاری بکنید و هرطور شده او را از اینجا بیرون بکشید. خواهش می‌کنم، نمی‌شود کاری کرد؟»
 اشک سوزان انزجار چشم‌های پسرک را پر کرده بود و زیر لب گفت:
 «گانکای^۱ لعنتی!»

ژنرال در پاسخ سؤالات ناستاسیا فیلیپوونا با حرارت بسیار داد سخن می‌داد:
 «عرض می‌کنم که من و ایوان فیودوروویچ بیانچین بسیار صمیمی بودیم. من و او و مرحوم پرنس لی‌یو نیکلایویچ میشکین^۲ که بعد از بیست سال جدایی امروز پسرش را بر سینه فشردم، سه دوست جدایی‌ناپذیر و به اصطلاح سه تفنگدار بودیم، آتوس و پورتوس و آرامیس^۳. ولی افسوس یکی از ما قربانی افترا و گلوله شد و در خاک رفت و دومی که افتخار حضور دارد هنوز با تیر افترا و گلوله‌ها می‌جنگد.»

ناستاسیا فیلیپوونا با تعجب پرسید: «چطور با گلوله‌ها؟»

۱. مصغر خودمانی گانیا است که خود مصغر گاوریل است - م.
 ۲. توجه داریم که لی‌یو نیکلایویچ اسم پرنس است نه پدرش - م.
 ۳. اسامی سه تفنگدار داستان الکساندر دوما - م.



«بله، گلوله‌ها هنوز اینجا در سینه من اند. این‌ها تیرهایی است که ضمن محاصره کارس^۱ در سینه من جا گرفت و هنوز وقتی هوا خراب می‌شود عذابم می‌دهد. اما از جهات دیگر فیلسوفانه با زندگی کنار می‌آیم. راه می‌روم، گردش می‌کنم و مثل هر آدم مرفه از کار کناره گرفته‌ای در کافه‌ای که همیشه به آن می‌روم دام‌بازی می‌کنم و روزنامه اندپاندانس^۲ می‌خوانم. اما روابطم با پورتوسمان، یعنی ایوان فیودوروویچ سه سال است که به دنبال ماجرای سگی که در قطار پیش آمد از طرف من بکلی قطع شده است.»

ناستاسیا فیلیپوونا با کنجکاوی بسیار پرسید: «چطور؟ بر سر یک سگ؟ تعریف کنید چه بوده؟» و چنان‌که چیزی به خاطرش رسیده باشد، باز گفت: «اجازه بدهید ببینم! سر یک سگ، آن هم در قطار؟»

«بله، ماجرای بسیار بی‌معنی‌ایست و اصلاً ارزش تکرار ندارد. این ماجرا با میستریس شمیت^۳، معلم سرخانه پرنسس بلاکونسکایا، پیش آمد ولی... ارزش ندارد که تکرار شود.»

ناستاسیا فیلیپوونا با نشاط بسیار اصرار کرد: «نه‌خیر، به‌عکس خیلی جالب است. حتماً باید تعریفش کنید.»

فردیشچنکو نیز اظهار داشت: «من هنوز این را نشنیده‌ام. تازه است؟^۴»
صدای نینا الکساندروونا باز، و این بار با لحن التماس بلند شد: «آردالیون الکساندروویچ!»

کولیا فریاد زد: «پدرجان، بیرون با شما کار دارند.»

ژنرال از این فرصت خشنود، گفت: «ماجرای بی‌معنی مسخره‌ایست. ولی خوب. با دو کلمه برای‌تان خلاصه‌اش می‌کنم. نزدیک دو سال پیش بود. بله،

1. Kars

۲. یعنی استقلال، روزنامه‌ای بود به زبان فرانسه که در بلژیک چاپ می‌شد - م.

3. Mrs. Schmidt

۴. تازه است در متن به فرانسه آمده است - م.



خط آهن... سکایا تازه شروع به کار کرده بود. من (که دیگر لباس شخصی تنم بود)، برای کارهای بسیار مهمی مربوط به تحویل و تحویل بعد از کناره گیری ام از خدمت ناچار به سفر می رفتم. یک بلیت درجه یک خریدم و سوار شدم و با سیگار برگم پشت پنجره نشستم. البته سیگار برگ را پیش از سوار شدن روشن کرده بودم و خاموشش نکردم. در کوپه تنها بودم. دود کردن ممنوع نبود ولی مجاز هم نبود. مطابق معمول نیم مجاز بود و بستگی به آن داشت که دودکننده که باشد. پنجره پایین بود. ناگهان درست قبل از آنکه سوت حرکت قطار صدا کند، دو بانو، که یکی شان سگ ملوسی در بغل داشت، آمدند و درست رو به روی من نشستند. دیر رسیده بودند. یکی از آن‌ها لباس آبی آسمانی بسیار شیکی تنش بود ولی آن یکی ساده تر پوشیده بود. پیرهن ابریشمی سیاهی با باشلق. هر دو قشنگ بودند ولی دماغ شان خیلی باد داشت و با هم انگلیسی حرف می زدند. من البته کاری به آن‌ها نداشتم و سیگارم را دود می کردم. راستش را بخواهید فکر کردم که ممکن است دود ناراحت شان کند، ولی خوب، ادامه دادم. چون پنجره باز بود و من کنار آن بودم. سگ روی زانوی بانویی که لباس آبی آسمانی تنش بود راحت نشسته بود. به قدری کوچک بود که نمی دانید، اندازه مشت من. سگ سیاهی بود با دست و پای سفید. چیز کم نظیری بود و قلاده نقره ای برگردن داشت که نوشته ای روی آن حک شده بود. من برای خودم نشسته بودم و کاری هم به آن‌ها نداشتم. ولی متوجه شدم که خانم‌ها ظاهراً اوقات شان تلخ شده است. البته از بابت سیگار برگ من. یکی از آن‌ها یک عینک دستی صدفی داشت و آن را جلو چشم گرفته بود و از پشت آن مرا برانداز می کرد. ولی من اعتنا نکردم. چه کنم؟ حرفی نزدند. می توانستند چیزی بگویند، مثلاً اعتراضی، خواهشی، آخر ناسلامتی آدم بودند، زبان داشتند. ولی نه، اگر شما حرفی زدید آن‌ها هم چیزی گفتند... بعد یک دفعه، باور کنید، بی هیچ هشدار، بی کوچک ترین اعتراضی، اصلاً درست مثل دیوانه‌ها، خانمی که لباس آسمانی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به تن داشت سیگار برگ مرا از دستم گرفت و از پنجره پرت کرد بیرون. قطار به سرعت حرکت می‌کرد. من هاج و واج از خشم نیم دیوانه، نگاه می‌کردم. زن نمی‌داند چه وحشی بود. مثل یک پلنگ! به قدری عصبانی شده بود که هیچ نمی‌فهمید. ولی زن فریبهی بود، چاق و بلندقد، با موهای بور و خوش‌رنگ و آب (حتی می‌شود گفت زیادی سرخ). از چشمانش آتش بیرون می‌زد. خانمی که شما باشید من هم نامردی نکردم و بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنم، با نهایت ادب، چنان مؤدبانه که بیش از آن ممکن نبود، می‌شود گفت بسیار اتو کشیده، خم شدم و دستم را به طرف سگ ملوس پیش بردم و با دو انگشت و در نهایت نرمی پشت گردنش را گرفتم و بدرقه سیگار برگم از پنجره بیرونش انداختم. فقط صدای وقوق خفیفش به گوش رسید. تمام شد و قطار با همان سرعت به راه خود ادامه داد...»

ناستاسیا فیلیپوونا قاه‌قاه خندید و مثل دختر بچه‌ای دست زد و گفت: «اما شما عجب ژنرال شریری هستیدها!»

فردیشچنکو فریاد زد: «آفرین، احسنت، مرحبا ژنرال!»

حتی پتیتسین که ابتدا از آمدن ژنرال اصلاً دل خوشی نداشت، خندید. کولیا هم خندید و فریاد زد: «زنده‌باد!»

ژنرال با لحنی پرحرارت و پیروزمندانه گفت: «حق داشتم. حق داشتم. کاملاً حق با من بود. چون اگر سیگار کشیدن در قطار ممنوع است آوردن سگ هم مجاز نیست.»

کولیا با شوق فراوان فریاد زد: «آفرین پدرجان، عالی بود! من هم اگر جای شما بودم همین کار را می‌کردم.»

ناستاسیا فیلیپوونا با بی‌صبری پرسید: «خوب، حالا آن بانو چه کرد؟» ژنرال در هم رفت و گفت: «آن بانو؟ همین‌جا بود که کار خراب شد. خانم یک کلمه حرف نزد و بی‌مقدمه یک سیلی به گوش من نواخت. اصلاً وحشی بود. باور کنید انگاری تازه از جنگل بیرون آمده باشد!»



«خوب، شما چه کردید؟»

ژنرال نگاهش را به زیر انداخت و ابروها را بالا برد و شانه‌ها را همچنین، لب‌ها را بر هم فشرد و دست‌ها را از هم باز کرد و اندکی ساکت ماند و بعد ناگهان گفت: «من هم نتوانستم خودداری کنم.»
«شما هم زدید؟ خیلی محکم؟»

«نه، خدا شاهد است محکم نزد. رسوایی به‌بار آمد ولی من محکم نزده بودم. فقط آن‌قدر که او را کنار بزنم، فقط برای اینکه دیگر رو به روی هم نباشیم. ولی خوب، همان هم کار خود شیطان بود. معلوم شد که زنی که لباس آبی آسمانی به تن داشت انگلیسی بود و معلم سرخانه یا حتی می‌شود گفت ندیمه یا دوست صمیمی پرنسس بلاکونسکایا بود و آن یکی که لباس سیاه تنش بود پرنسس بلاکونسکایای بزرگ بود، پیردختی سی و پنج شش ساله. ولی خوب، همه می‌دانید که خانم ژنرال بیانچینا با خانواده بلاکونسکی چه روابطی دارد. پرنسس‌ها وقتی ماجرای سگ را شنیدند همه غش کردند و ضعف رفتند و برای سگ توله عزیزشان اشک ریختند و ماتم گرفتند. پرنسس‌ها، هر شش، جیغ می‌کشیدند و زن انگلیسی شیون می‌کرد. خلاصه محشر کبری. دنیا به آخر رسیده بود. خوب، من البته رفتم، اظهار ندامت کنم، عذر بخواهم، نامه نوشتم. ولی نه خودم را پذیرفتند و نه نامه‌ام را و روابط ما با بیانچین قطع شد. اینست که حالا مغضوب شده‌ام و هیچ‌جا راهم نمی‌دهند.»

ناستاسیا فیلیپوونا ناگهان گفت: «ولی اجازه بدهید. خیلی عجیب است. چهار پنج روز پیش در روزنامه اندپاندانس که همیشه می‌خوانم عین همین داستان را دیدم، یعنی دقیقاً عین آن. منتها آن ماجرا در یکی از قطارهای کنار رود راین اتفاق افتاده بود، میان یک آقای فرانسوی و یک خانم انگلیسی. آنجا هم خانم سیگار برگ را همین‌طور از دست آقا گرفته و آقا هم سگ را درست همین‌طور از پنجره بیرون انداخته بود. آخرش هم درست مثل داستان شما بود. حتی رنگ پیرهن خانم مثل مال شما آبی آسمانی بود.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رنگ صورتِ ژنرال بنفش شد. کولیا هم سرخ شده بود و سرش را در دو دستش گرفته بود. پتیتسین به سرعت روی گرداند، فقط فردیشچنکو بود که مثل پیش قاه قاه می خندید. درباره گانیا که بهتر است هیچ نگوییم. او تمام مدت ایستاده بود و عذابی تاب ربا را بی صدا تحمل می کرد.

ژنرال با زبانی الکن گفت: «باور کنید، این که گفتم درست همان چیزی است که بر سر من آمده بود...»

کولیا فریاد زد: «پدرجانم واقعاً با میستریس شمیت معلم سرخانه پرنسس بلاکونسکایا بگو مگوی مفصلی کرده بود. من خوب یادم هست.»

ناستاسیا فیلیپوونا بی رحمانه بر گفته خود اصرار می کرد: «چطور؟ یعنی این جور بی سر سوزنی اختلاف؟ یک ماجرای واحد در دو سر اروپا؟ و در همه جزئیات تا رنگ پیرهن ها عین هم؟ من روزنامه *Independance Belge* را برای تان می فرستم.»

ژنرال همچنان اصرار داشت: «مخفی نماند که داستان من دو سال پیش از آن یکی بود.»

ناستاسیا فیلیپوونا گفت: «خوب، در این صورت، البته، موضوع فرق می کند...» و از خنده ریشه می رفت، طوری که به دیوانه ها می مانست. گانیا بی اراده شانه پدرش را گرفت و با صدایی لرزان و از عذاب درون شکسته گفت: «پدرجان، خواهش می کنم بفرمایید بیرون، دو کلمه با شما حرف دارم.»

نفرتی بی انتها در نگاهش می جوشید.

در همین لحظه صدای زنگ شدیدی در هشتی پیچید. به قدری شدید بود که گفتم زنگ می خواست از در کننده شود. این صدا آمدن مهمانی غیر عادی را اطلاع می داد. کولیا دوید که در را باز کند.



هشتی آپارتمان ناگهان شلوغ شد و پُر جنجال. به آن می‌مانست که چند نفر به خانه ریخته باشند و دیگران نیز همچنان وارد می‌شدند. صدای چند نفر در عین حال شنیده می‌شد که حرف می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. هنوز صدای بسته شدن درِ خانه نیامده بود و همین جنجال و گفتگو از پلکان نیز شنیده می‌شد. ظاهراً مهمانان بسیار عجیبی آمده بودند. حاضران همه به هم نگاه کردند. گانیا شتابان به اتاق نشیمن رفت ولی چند نفری، منتظرِ دعوت نشده، هم‌اکنون به آن اتاق وارد شده بودند.

صدایی که به گوش پرنس آشنا می‌آمد، شنیده شد: «آهان، این هم خودش، یهودا! چطوری گانکا، ناکس؟»

صدای دیگری گفته‌ی اولی را تأیید کرد: «بله، خودش است.»
دیگر برای پرنس شکی باقی نمانده بود. صدای اول از راگوزین بود و دومی از لییدف.

گانیا مثل منگ‌ها، لال شده در آستانه‌ی درِ اتاق پذیرایی ایستاده بود و تماشا می‌کرد و مانع ورود ده دوازده نفری که یک به یک به دنبال پارفیون راگوزین به اتاق نشیمن می‌آمدند، نمی‌شد. این گروه از حیث جوراجوری شلغم‌شوربای عجیبی



بود و نه فقط جوراجوری بلکه ناهنجاری‌شان جلب توجه می‌کرد. بعضی‌شان با همان هیأتی که در کوچه داشتند، با پالتو و پالتو پوست وارد شده بودند. البته هنوز سیاه‌مست نبودند ولی سرشان بسیار گرم بود. مثل این بود که همه برای ورود به تشجیع هم محتاج‌اند. هیچ‌یک جرأت نداشت که به تنهایی قدم پیش بگذارد و به اتاق آید ولی همه یکدیگر را هل می‌دادند و پیش می‌راندند. حتی راگوژین که سرکرده‌شان بود، تردید داشت و با احتیاط وارد شد، اما پیدا بود که بی‌قصد معینی نیامده است. گرفته و نگران و عصبی به نظر می‌رسید. باقی فقط برای هوچی‌بازی یا به بیان بهتر برای پشتیبانی او آمده بودند. علاوه بر لیبدف، زالیوژف هم بود با آن موهای فرزده‌اش. پالتو به خز آراسته‌اش را در هشتی از شانه فرو انداخته و سبک بار و ترگل و ورگل وارد شده بود با دو سه نفر دیگر مثل خودش، که ظاهراً همه بازاری‌زاده بودند. غیر از این‌ها یک نفر هم بود که پالتوی نظامی‌واری به تن داشت و یک نفر کوتاه‌قد و فوق‌العاده چاق که مدام می‌خندید و یک نفر دیگر که به عکس قامتش به غول می‌مانست، نزدیک به دو متر، و او هم بسیار تنومند بود و سخت عبوس و ساکت و پیدا بود که سخت به مشیت و زور بازویش می‌نازد. علاوه بر این‌ها یک دانشجوی پزشکی بود و یک جوان لهستانی که بسیار چابک‌پوس بود. دو زن هم بودند که در پلکان مانده و به داخل هشتی سرک می‌کشیدند و جرأت نداشتند وارد شوند. کولیا در را روی آن‌ها بست و چفت کرد.

راگوژین تا دم در اتاق پذیرایی پیش آمد و آنجا جلوگانیا ایستاد و تکرار کرد:
«هان، چطوری گانکای ناکس! منتظر پارفیون راگوژین نبودی، هان؟»

اما در این لحظه چشمش به ناستاسیا فیلیپوونا افتاد که در اتاق پذیرایی درست رو به رویش نشسته بود. پیدا بود که حتی به خیالش هم نمی‌رسید که ممکن است او را اینجا ببیند، زیرا این دیدار بر او اثر عجیبی گذاشت. رنگ از رویش پرید و حتی لب‌هایش کبود شد. آهسته و سخت پریشان، زیر لب،



چنان‌که پیش خود، گفت: «پس از فرار حقیقت دارد!» و ناگهان، دندان بر هم سایان با صدایی از خشم جوشان به گانیا نگاه کنان گفت: «خوب، دیگر تمام شد!... حالا دیگر تو با من طرفی! هان... حالا می‌بینی!»

حتی نفسش بند آمده بود و با زحمت حرف می‌زد. بی‌اراده به اتاق پذیرایی نزدیک می‌شد و چون از آستان آن گذشت، ناگهان چشمش به نینا الکساندروونا و واریا آردالیوونا افتاد و با وجود هیجان شدیدش اندکی خجالت کشید و ایستاد. پشت سرش لیبدف، که مثل سایه همه جا دنبالش بود و از مستی سر پا بند نبود، به اتاق وارد شد. بعد دانشجو و بعد از او قلچماق مشت‌زن. پشت سر او زالیوژف، به هر طرف کرنش کنان و به همه درودگویان، به اتاق آمد و دست آخر مرد کوتاه قامت تنومند به زور از لای دیگران گذشت. حضور بانوان موجب می‌شد که همه اندکی ملاحظه کنند و پیدا بود که این حال سخت مانع کار و اسباب زحمت‌شان بود. البته فقط ابتدای کار، پیش از آغاز برنامه‌شان و منتظر اولین بهانه بودند تا فریاد بکشند و «شروع کنند»... بعد از آن دیگر از هیچ بانویی پروا نمی‌داشتند.

راگوژین که از دیدن پرنس حیرت کرده بود با وجود حواس‌پرتی گفت: «ده! تو هم که اینجایی پرنس؟ هنوز با همان گترهایت؟» و آهی کشید. اما فوراً پرنس را از یاد برد و نگاهش باز به ناستاسیا فیلیپوونا بازگشت و همچنان پیش می‌آمد و مانند کاه به سوی کهریا کشیده می‌شد.

ناستاسیا فیلیپوونا نیز با کنجکاوی و نگرانی تازه واردان را نگاه می‌کرد. عاقبت گانیا به خود آمد. نگاه تندی به واردشدگان انداخت و بیشتر خطاب به راگوژین گفت: «بینم، یعنی چه؟ این چه بازی‌ست؟ اینجا اصطیل نیست که این جور وارد می‌شوید. مادر و خواهر من اینجا هستند.»

راگوژین با دندان‌هایی بر هم فشرده گفت: «مادر و خواهرت را می‌بینم.» و لیبدف هم به منظور ابراز وجود تأیید کرد: «گفتن ندارد، همه چشم دارند و مادر و خواهرت را می‌بینند.»



قلچماق مشت زن هم که لابد خیال می کرد وقتش رسیده است غرضی کرد.
گانیا ناگهان منفجر شد و با صدایی بی تناسب بلند گفت: «خوب، بس است
دیگر. اولاً خواهش می کنم از اینجا بروید به اتاق نشیمن و بعد بفرمایید که...»
راگوژین، بی آنکه از جای خود بجنبد با پوزخند پت و پهن و زهراگینی گفت:
«دهه، دیدی! می خواهد بگوید که ما را نمی شناسد. راستی راگوژین را
شناختی؟»

«مثل اینکه شما را جایی دیده ام! ولی...»

«شنیدی؟ مثل اینکه یک جایی مرا دیده. سه ماه نشده که دوست روبل پول
پدرم را در قمار بالا کشیدی. بیچاره پیرمرد دق کرد، آن هم از درد این که خبردار
نشد دوست روبلش چه شده. تو مرا آنجا کشاندی و کنیف^۱ حقه باز کلک زد و
پولم را برد. حالا دیگر مرا نمی شناسی؟ بیا، این پتیتسین شاهدست. تو کسی
هستی که اگر همین حالا سه روبل از جیبم درآورم و نشانت بدهم تا جزیره
واسیلی یفسکی چهار دست و پا دنبالم می دوی. تو اینی؟ سرشتت گداست! امروز
آمده ام بخرمت! سر تا پایت را! این پوتین های یغورم را نگاه نکن. من پول دارم
شازده، خیلی هم دارم. می خرم، سر تا پایت را با همه کس و کارت. اگر دلم
بخواهد همه تان را می خرم. همه را می خرم!»

هر چه بیشتر رجز می خواند حرارتش افزایش می یافت و مثل این بود که
مست تر می شود و باز صدایش را بلند کرد: «ناستاسیا فیلیپوونا، مرا از اینجا
بیرون نکنید. فقط یک کلمه بگویید، می خواهید با این آدم ازدواج کنید یا نه؟»
سؤال راگوژین سؤال درمانده ناامیدی بود از الهه ای، اما با جسارت محکوم
به اعدامی که چیزی ندارد از دست بدهد. این را گفت و با اضطراب اعدام در
انتظار جواب ماند.

ناستاسیا فیلیپوونا با نگاهی همه ریشخند و نخوت سراپای او را برانداز کرد

1. Knif



و نگاهی نیز به واریا آردالیونونا انداخت. بعد گانیا را نگریست و ناگهان حالت خود را عوض کرد و با لحنی جدی و گفتی با اندکی تعجب با صدایی آرام و آهسته گفت: «ابدأ، نه! این چه سؤالی است؟ منظورتان چیست؟»

راگوژین با صدایی از نشاط مستانه، گفتی نزدیک به خلسه، فریاد زد و پرسید: «نه؟ گفتید نه؟ نه! پس شد نه! آخر به من گفته بودند که... آخر!... عجب! ناستاسیا فیلیپوونا، می‌گویند شما با این گانکا نامزد کرده‌اید. با همین... ولی آخر مگر ممکن است؟ من جلو همه می‌گویم، سراپایش صد روبل بیشتر نمی‌ارزد. من هزار روبلش می‌دهم، سه هزار روبلش می‌دهم تا کنار برود. و او همان شب عروسی فرار می‌کند و عروسش را می‌گذارد برای من. مگر نه گانکا، ناکس! مگر سه هزار روبل را نمی‌گیری؟ بیا تماشا کن! بیا! برای همین آمده‌ام تا ازت امضا بگیرم. گفتم می‌خرمت و می‌خرم!»

گانیا که رنگ به رنگ می‌شد، برمی‌افروخت و رنگ می‌باخت، فریاد زد: «برو بیرون از اینجا، تو مستی!»

بعد از فریاد او صدای همراهان راگوژین، که گفتی مدت‌ها بود در انتظار همین بودند، مثل بمبی که منفجر شود بلند شد. لیبدف در گوش راگوژین چیزی گفت و سعی می‌کرد که صدایش از نجوا تجاوز نکند.

راگوژین جواب داد: «راست می‌گویی میرزا بنویس! حق با تست! تخم حمار! جهنم، هر چه بادا باد!»

و مثل دیوانه‌ها ناستاسیا فیلیپوونا را نگاه‌کنان یک لحظه از کم‌رویی سر به زیر افکند و لحظه بعد با گستاخی در چشم او نگران گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، بفرمایید، این هجده هزار روبل!» و بسته‌ای را که در کاغذ سفید پیچیده و با ریسمانی چلیپا بسته بود روی میز پیش او فرو کوفت و گفت: «بعد باز هم هست...»

ولی جرأت نکرد آنچه را می‌خواست تا به آخر بر زبان آورد.



لیبدف باز آهسته در گوش او گفت: «نه، نه، نه! چه می‌کنید؟» در سیمایش آثار وحشت نمایان بود. می‌شد حدس زد که از زیادی مبلغ وحشت کرده است و پیشنهاد می‌کند که بهتر است اول کار را با مبلغی به مراتب کمتر از این‌ها بیازماید. راگوژین از برق نگاه ناستاسیا فیلیپوونا لرزید و خود را جمع و جور کرد و گفت: «نه، برادر تو خیلی خری! شعورت به این کارها نمی‌رسد. تو نمی‌دانی اینجا با کی طرفی! بله پیدا است که من هم مثل تو بی‌شعورم که عقلم را می‌دهم دست تو!» و با لحنی که زنگ پشیمانی عمیقی در آن بود، افزود: «آخ...! چه غلطی کردم که حرفت را گوش دادم.»

ناستاسیا فیلیپوونا به دیدن پریشانی سیمای راگوژین ناگهان خندید و با لحنی خودمانی که گستاخی‌اش در گوش می‌زد، گفت: «هجده هزار روبل برای من؟ جداً با عجب دهاتی‌ای طرفم!» این را گفت و از جا برخاست. گفتی می‌خواهد برود. گانیا با قلبی به شدت در تپش این صحنه را به دقت تماشا می‌کرد.

راگوژین فریاد زد: «چهل هزار روبل. نه هجده هزار! وانکا^۱ پتیتسین و بیسکوپ^۲ قول داده‌اند که تا ساعت هفت، چهل هزار روبل برایم تهیه کنند. چهل هزار روبل می‌گذارم جلوتان.»

این صحنه داشت بیش از اندازه زشت می‌شد ولی ناستاسیا فیلیپوونا همچنان بر جا مانده بود و می‌خندید. مثل این بود که به‌راستی عمداً می‌خواست آن را طولانی کند. نینا الکساندروونا و واریا نیز از جای خود برخاسته بودند و وحشت‌زده، ساکت، منتظر بودند که کار تا به کجا خواهد کشید. چشمان واریا برق می‌زد ولی پیدا بود که این ماجرا برای نینا الکساندروونا سخت دردناک است. می‌لرزید و به آن می‌مانست که عنقریب بیهوش می‌شود.

۱. وانکا مصغر ایوان است - م.

2. Biskup



«اگر چهل هزار روبل کم است صد هزار می‌دهم. همین امشب صد هزار روبل
پیشان می‌گذارم. پیتسین، آستین‌هایت را بالا بزن و بجنب.»
پیتسین ناگهان و به سرعت به سمت او رفت و دستش را گرفت و آهسته در
گوشش گفت: «تو دیوانه شده‌ای! مستی، نمی‌فهمی کجایی و چه می‌گویی! الان
می‌فرستند پاسبان می‌آید!»
ناستاسیا فیلیپوونا، چنانکه گفתי به منظور برانگیختن او، گفت: «این حرف‌ها
را از روی مستی می‌زند!»
راگوژین آتش گرفت و با حرارت بسیار گفت: «مست نیستم، پول حاضر
می‌شود. همین امشب حاضر می‌شود. پیتسین، حرامزادهٔ نزول‌خور، کمک کن.
هر چه خواستی حق‌الزحمه بردار. ولی همین امشب صد هزار روبل برایم جور
کن. نشان‌تان می‌دهم. سر حرفم ایستاده‌ام.»
آن وقت آردالیون الکساندروویچ به خشم آمد و به طرف راگوژین رفت و به
تهدید فریاد زد: «یعنی چه! این چه مسخره‌بازی‌ست؟»
این اظهار وجود ناگهانی پیرمرد که تا آن لحظه ساکت مانده بود، کیفیت
مضحکی به آن می‌بخشید و صدای خنده بلند شد.
راگوژین خندید: «این دیگر از کجا بیرون آمد؟ بیا برویم پیرمرد. با ما بیا، تا
می‌خواهی و دکایت می‌دهیم.»
کولیا که از شرم و خشم به گریه افتاده بود، فریاد زد: «این دیگر رسوایی‌ست!»
واریا که از خشم منقلب شده بود و می‌لرزید، ناگهان فریاد زد: «بینم، یعنی
هیچ‌کس پیدا نمی‌شود که این زن رسوا را از اینجا بیرون کند؟»
ناستاسیا فیلیپوونا این حمله را با خنده‌ای همه تحقیر دفع کرد و گفت:
«منظور از زن رسوا منم؟ چه احمقی هستم که به پای خودم آمدم برای امشب به
خانه‌ام دعوت‌شان کنم!» و رو به گانیا کرد و گفت: «می‌بینید که خواهر شما چه
جور از من پذیرایی می‌کند؟ گاوریلآ آردالیونیچ!»



گانیا به شنیدن حمله خواهش مدتی مثل برق‌زده‌ها هاج و واج ماند، ولی چون دید که ناستاسیا فیلیپوونا این بار به‌راستی از اتاق خارج می‌شود، مثل دیوانه‌ها به طرف خواهش تاخت و بازویش را سخت در چنگ گرفت و تکان داد و با نگاهی که آتش آن می‌خواست او را در جا خاکستر کند، فریاد زد: «هیچ فهمیدی چه کردی؟» به کلی از خود بیخود شده بود و نمی‌فهمید چه می‌کند.

واریا پیروزمندانه و مصاف‌طلبانه برادرش را تماشاکنان فریاد زد: «چه کردم؟ مرا کجا می‌کشی؟ می‌خواهی از این زنی که آمده به مادرت اهانت کند و خانه‌ات را به لجن بکشد عذرخواهی کنم؟ چه پست بی‌آبرویی هستی!»

آن‌ها چند لحظه‌ای همین‌طور رو به روی هم شاخ به شاخ ایستادند. گانیا هنوز بازوی او را در دست می‌فشرد. واریا بازوی خود را یک بار و دو بار به ضرب کشید و چون موفق نشد آن را آزاد کند خودداری‌اش تمام شد و ناگهان در صورت برادرش تف انداخت.

ناستاسیا فیلیپوونا فریاد زد: «عجب دختری! مرحبا پتیتسین، به شما تبریک می‌گویم!»

چشمان گانیا تار شد و خود را پاک از یاد برد و دست بلند کرد تا با تمام نیرو به خواهش سیلی بزند. سیلی بی‌شک در صورت واریا می‌نشست اما ناگهان دست دیگری بازوی گانیا را در هوا گرفت.

پرنس بود که میان گانیا و خواهش قرار گرفته بود.

گرچه او هم به شدت، گفتی از تلاطمی فوق‌العاده می‌لرزید، با این همه با سرسختی گفت: «کافی ست، بس است دیگر!»

گانیا غرید: «یعنی چه! تو همیشه می‌خواهی سر راه من سبز شوی و راهم را ببندی؟» و بازوی خواهش را رها کرد و با دست آزاد شده، در نهایت خشم سیلی شدیدی به صورت پرنس نواخت.

کولیا دست‌ها را به آسمان برد و گفت: «وای، وای، خدایا!»



فریاد انزجار از همه سو بلند شد. رنگ از روی پرنس پرید. با نگاه ملامت سختی در چشمان گانیا چشم دوخت. لب‌هایش می‌لرزیدند تا چیزی ادا کنند. لب‌خندی عجیب و با آن حال سخت سازگار آن‌ها را تاب داده بود. عاقبت آهسته گفت: «سیلی به صورت من اهمیتی ندارد... ولی نمی‌گذارم خواهرتان را... بزیند.»

اما تحملش تمام شد و گانیا را گذاشت و صورتش را با دو دست پوشانید و به گوشه‌ای رفت و رو به دیوار گرداند و با لحنی بریده بریده گفت: «وای که از این کارتان چقدر خجالت خواهید کشید!»

گانیا در جا خشکیده، گفتی به‌راستی نابوده شده بود. کولیا شتابان خود را به پرنس رسانید و شروع کرد او را در بغل فشردن و بوسیدن. بعد از او راگوژین و واریسا و پتیتسین و نینا الکساندروونا، همه، حتی ژنرال پیر آردالیون الکساندروویچ به سوی او شتافتند، دورش را گرفته به هم فشار می‌آوردند. پرنس، با همان لب‌خند با وضع حال ناسازگارش، رو به یک یک آن‌ها کرده زیر لب می‌گفت: «چیزی نیست، مهم نیست.»

راگوژین فریاد زد: «حتماً بد جوری پشیمان می‌شود!» و رو به گانیا ادامه داد: «خجالت نکشیدی گانکا... که این بره بی‌گناه را... (کلمه دیگری پیدا نکرد) زدی؟»

و رو به پرنس کرد و گفت: «پرنس جان، عزیز دلم، ول‌شان کن، خاک توی سرش. بیا با خودم. می‌بینی که راگوژین چه جور دوستت دارد.»

ناستاسیا فیلیپوونا نیز از کار گانیا و نیز از جواب پرنس سخت حیران مانده بود. چهره همیشه مهتاب‌رنگ و پیوسته در فکرش که با خنده مثل این بار زورکی‌اش ابداً سازگاری نداشت با احساس تازه‌ای آشکارا جان گرفته بود، منتها مثل این بود که نمی‌خواست هیجان خود را ظاهر سازد و ریش‌خند، گفتی با سماجت، می‌خواست بر چهره او باقی بماند.



ناگهان به یاد سؤال اندکی پیش خود افتاد و بی مقدمه با لحنی جدی گفت:
«راستی راستی مثل اینست که صورت او را جایی دیده‌ام.»

پرنس صدا بلند کرد و با لحن سرزنشی که صمیمیت عمیقی در آن شنیده می‌شد، گفت: «شما خجالت نمی‌کشید؟ یعنی ممکن است همانی باشید که اینجا می‌خواهید نشان دهید؟ ابدأ ممکن نیست!»

ناستاسیا فیلیپوونا حیرت‌زده خندید ولی مثل این بود که چیزی را زیر لبخندش پنهان می‌کند. با کمی ناراحتی نگاهی به گانیا انداخت و از اتاق پذیرایی بیرون رفت. اما به هشتی نرسیده ناگهان بازگشت و به سرعت به سمت نینا الکساندروونا رفت و دستش را گرفت و به لب نزدیک کرد.

با چهره‌ای ناگهان برافروخته و سرخ شده آهسته گفت: «بله او درست دیده. حقیقت اینست که من آن‌طور که می‌نمایم نیستم.» این را گفت و برگشت و این‌بار چنان به سرعت رفت که هیچ‌کس فرصت نیافت دریابد که چرا بازگشته بود. فقط همه دیده بودند که آهسته به نینا الکساندروونا چیزی گفته و انگاری دست او را هم بوسیده بود. اما واریا همه را دیده و شنیده بود و با نگاهی همه تعجب بدرقه‌اش کرد.

گانیا عاقبت به خود آمد و در پی ناستاسیا فیلیپوونا دوید تا بدرقه‌اش کند ولی او رفته بود. گانیا در پلکان خود را به او رسانید.

ناستاسیا فیلیپوونا داد زد: «مشایعت لازم نیست. خداحافظ! تا امشب! یادتان نرود. شنیدید؟»

گانیا بازگشت، پریشان و در فکر. معمای پیچیده‌ای سنگین‌تر از پیش بر دلش بار شده بود. چهره پرنس نیز از پیش چشمانش دور نمی‌شد. به قدری آشفته بود که خود را فراموش کرده بود و دار و دسته را گوزین را که به زودی به دنبال خود او از کنارش گذشتند و در آستانه در حتی تنه‌اش زدند بزحمت به جا آورد. همه به صدای بلند در اطراف چیزی بحث می‌کردند. خود را گوزین با پتیتسین می‌رفت و



با اصرار بر اهمیت چیزی که ظاهراً به هیچ روی به عقب انداختنی نبود تأکید می‌کرد.

وقتی از کنار گانیا می‌گذشت، فریاد زد: «گانکا باختی!»
گانیا با نگرانی با نگاه بدرقه‌اش کرد.

۳



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یازده

پرنس به اتاق خود رفت و در را به روی خود بست. کولیا فوراً نزد او شتافت تا دلداری اش دهد. پسرک بینوا گفتی دیگر نمی توانست از او جدا شود. گفت: «چه خوب کردید که آمدید. حالا آنجا محشری به پا می شود که وامصیبتا! بدتر از آنچه دیدید. هر روز وضع همین است و همه اش هم سر همین ناستاسیا فیلیپوونا.»

«در خانواده شما، کولیا، عقده های جوراجور و دردناکی پیدا شده و ریشه کرده.»

«بله، عقده های دردناک. ولی صحبت ما را اصلاً نکنید. هر چه می کشیم تقصیر خودمانست. اما من یک دوست صمیمی دارم که کارش از ما خراب تر است. می خواهید با شما آشنایش کنم؟»
«بله، البته! رفیق مدرسه تان است؟»

«بله، می شود گفت که رفیق مدرسه ایم. بعد برای تان تعریف می کنم... ولی این ناستاسیا فیلیپوونا خیلی قشنگ است. نه؟ شما چه فکر می کنید؟ من تا امروز ندیده بودم. خیلی سعی کرده بودم ولی نشده بود. زیبایی اش خیره کننده است. اگر گانکا عاشقش می بود، هر غلطی می کرد، می شد بخشیدش. ولی نمی فهمم چرا می خواهد پول بگیرد؟ بدبختی همین جاست.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«بله، من از برادرتان خوشم نمی‌آید.»

«خوب معلوم است. بعد از این غلطی که کرد... ولی می‌دانید، من با این عقاید و رسوم معمول هیچ موافق نیستم. مثلاً یک دیوانه، یا یک احمق یا حتی فرض کنید یک تبهکاری در حال جنون به آدم سیلی می‌زند و آدم تا آخر عمرش رسوا می‌ماند و این لکه ننگ را فقط با خون باید پاک کند، یا اینکه آن دیوانه جلوش زانو بزند و عذر بخواهد. به عقیده من این‌ها همه حرف مفت است، زورگویی است. لرماتف کتاب بالماسکه‌اش را براساس همین مسأله نوشته. به عقیده من خیلی احمقانه است. یعنی می‌خواهم بگویم طبیعی نیست. ولی خوب، می‌دانید او این کتاب را تقریباً می‌شود گفت در بچگی نوشته.»

«ولی من از خواهرتان خیلی خوشم آمد.»

«دیدید چه جور توی صورت گانکا تف انداخت! وارکا^۱ دختر باجراونی است. ولی شما تف نینداختید و گمان نمی‌کنم که این کارتان از کمبود جسارت بوده باشد. بفرمایید، این هم خودش! مویش را آتش زدند. می‌دانستم که می‌آید. دختر اصیلی است، گرچه گل بی‌عیب خداست.»

واریا قبل از هر چیز به برادرش تاخت: «تو اینجا چه می‌کنی؟ بدو برو پیش پدر! و خطاب به پرنس پرسید: «حوصله‌تان را سر برد، پرنس؟»
«ابدأ، به عکس!»

کولیا ضمن رفتن گفت: «بفرمایید، این هم خواهر بزرگ! بزرگی‌اش را با توپ و تشر به رخ من می‌کشد. عییش همین است. راستی من خیال می‌کردم پدرم واقعاً همراه راگوزین می‌رود. لابد حالا از اینکه نرفته پشیمان شده. بروم ببینم چه می‌کند.»

«خدا را شکر مادرجانم را بردم خواباندم و بگومگو باز شروع نشد. گانیا پاک سرگردان است و در فکر. البته حق هم دارد. عجب درسی گرفت!... من آمدم یک

۱. مصغر واریا، که خود مصغر واروارا است - م.



بار دیگر از شما تشکر کنم. پرنس! شما ناستاسیا فیلیپوونا را تا امروز ندیده بودید؟»

«نه، ندیده بودم.»

«پس از کجا این جور با اطمینان، رک و راست در رویش گفتید که آن طور که می‌نماید نیست؟ و مثل اینکه درست هم حدس زدید. از قرار معلوم شاید واقعاً هم این طور نباشد. گرچه من از کارش سر در نمی‌آورم. البته حرفی نیست که آمده بود به ما اهانت کند. من پیش از این هم خیلی چیزهای عجیب درباره او شنیده بودم. ولی خوب، اگر، این طور که می‌گفت، آمده بود ما را دعوت کند این چه رفتاری بود که اول با مادرجانم کرد؟ پتیتسین او را خوب می‌شناسد و می‌گوید که از رفتارش هیچ سر در نیاورده. آن وقت رفتارش با راگوژین! زنی که قدر خودش را بداند، با چنین آدمی این جور حرف می‌زند؟ آن هم در خانه... مادرجانم هم خیلی نگران شماست.»

پرنس دستی افشاند و گفت: «ماجرای من اهمیتی ندارد.»

«ولی دیدید چطور حرف شما را گوش کرد؟»

«چطور حرف مرا گوش کرد؟»

«شما گفتید که باید خجالت بکشد و او فوراً از این رو به آن رو شد.»

و بعد با لبخند خفیفی افزود: «پرنس، شما در او نفوذ دارید.»

در ناگهان باز شد و گانیا سرزده به اتاق آمد. حتی وقتی واریا را آنجا دید، تردید نکرد. لحظه‌ای در آستانه در ایستاد و بعد با قدم‌های استوار به پرنس نزدیک شد.

با لحنی که صداقت و احساسی عمیق در آن محسوس بود، گفت: «پرنس، من کار شرم‌آوری کردم. خجلم! مرا عفو کنید! خواهش می‌کنم.» رنج عمیقی در جزء جزء سیمایش نمایان بود. پرنس حیرت‌زده تماشا می‌کرد و اول جوابی نداد. گانیا با بی‌صبری اصرار کرد: «مرا ببخشید، اگر ممکن است عفو کنید، بکنید! پرنس! می‌خواهید همین جا دستتان را بیوسم؟»



پرنس بسیار متأثر شد و دو دستش را از هم گشود و گانیا را در آغوش گرفت و هر دو صمیمانه روی هم را بوسیدند.

عاقبت پرنس با زحمت نفس عمیقی کشید و گفت: «من هرگز، هرگز خیال نمی‌کردم که شما این‌طور باشید... و بتوانید...»

«که به تقصیرم اعتراف کنم؟ ولی نمی‌فهمم چطور خیال می‌کردم که شما ابله‌اید؟ شما چیزهایی را می‌بینید و می‌فهمید که دیگران هرگز متوجه‌اش نمی‌شوند. آدم با شما می‌تواند حرف بزند ولی... خوب، بهترست نزند.»

پرنس به واریا اشاره کرد و گفت: «شما از ایشان هم باید عذرخواهی کنید.» «نه، این‌ها همه با من دشمن‌اند. باور کنید پرنس، من خیلی امتحان کرده‌ام.» و با حرارت و هیجان بسیار ادامه داد: «اینجا کسی با صداقت از تقصیر کسی نمی‌گذرد.» این را گفت و روی از خواهرش گرداند.

واریا ناگهان گفت: «به‌عکس من عذر نخواسته می‌بخشمت!»

«امشب هم خانه ناستاسیا فیلیپوونا می‌آیی؟»

«اگر تو بگویی می‌آیم. ولی بهتر است خودت قضاوت کنی. اصلاً یک ذره

امکان دارد بیایم؟»

«ولی آخر خودت که دیدی، او آن‌طور که خیال می‌کنی نیست. خودت

دیدنی سراپا معماست. کارهایش همه به چشم‌بندی می‌ماند!» این را گفت و به شیطنت خندید.

«می‌دانم که از آن‌ها نیست و کارهایش به چشم‌بندی می‌ماند. آن هم چه

چشم‌بندی‌هایی! از این گذشته، خودت تماشا کن گانیا! بین به خودت به چه

چشمی نگاه می‌کند؟ قبول دارم که دست مادر جان را بوسید. قبول دارم که

کارهایش همه به چشم‌بندی می‌ماند ولی آخر مگر یادت نیست که چه جور به

ریشتم می‌خندید. این کار به هفتادوپنج هزار روبل نمی‌ارزد. برادر جان، به خدا

نمی‌ارزد. در دل تو ریشه احساس‌های اصیل و بلند هنوز نخشکیده. برای اینست



که من این حرف‌ها را به تو می‌زنم. به خودت بیا و خودت هم نرو آنجا! مواظب خودت باش! این کار عاقبت خوبی ندارد.»

واریا این را گفت و با هیجان بسیار به سرعت از اتاق بیرون رفت. گانیا پوزخندی زد و گفت: «این‌ها همه همین‌طورند. نمی‌فهمم خیال می‌کنند من خودم این چیزها را نمی‌فهمم؟ من خیلی بیش از آن‌ها می‌دانم.» گانیا این را گفت و روی کاناپه نشست و پیدا بود که می‌خواهد مدتی نزد پرنس بماند.

پرنس با کم‌رویی پرسید: «اگر خودتان می‌دانید، اگر اطمینان دارید که او به هفتادوپنج هزار روبل نمی‌ارزد چرا این عذاب را برای خودتان می‌خرید؟» گانیا زیر لب گفت: «نه، منظورم این نبود. ولی خوب، حالا شما بگویید، چه فکر می‌کنید؟ من می‌خواهم عقیده خود شما را بدانم. این 'عذابی' که می‌گویید به هفتادوپنج هزار روبل می‌ارزد یا نه؟»

«به عقیده من نمی‌ارزد.»
«خوب، معلوم است. ولی این جور زن گرفتن کار شرم‌آوری است؟»
«خیلی شرم‌آور است.»

«خوب، پس بدانید که من او را می‌گیرم و حالا دیگر حتماً تا کمی پیش از این هنوز مردد بودم ولی حالا دیگر نه. نه، نمی‌خواهد چیزی بگویید. می‌دانم می‌خواهید چه بگویید...»

«نه، من در خصوص آنچه خیال می‌کنید نمی‌خواهم حرف بزنم. فقط خیلی تعجب می‌کنم که این قدر اطمینان دارید...»
«اطمینان به چه؟ چه اطمینانی؟»

«اطمینان دارید که ناستاسیا فیلیپوونا حتماً با شما ازدواج کند و کار از همین حالا تمام است؟ و از این گذشته اطمینان دارید در صورتی که با شما ازدواج کند هفتادوپنج هزار روبل به همین سادگی یک راست به جیب شما خواهد رفت. گرچه خیلی چیزها هست که من نمی‌دانم.»



گانیا تکانی به خود داد و به پرنس نزدیک شد.
 «البته که همه چیز را نمی دانید. اگر این طور باشد مگر دیوانه‌ام که چنین باری
 را به دوش بگیرم؟»

«من خیال می‌کنم که این اتفاقی است که اغلب می‌افتد. آدم زنی را برای
 پولش می‌گیرد ولی پولی به دستش نمی‌رسد و سرش بی‌کلاه می‌ماند.»
 گانیا فرورفته در فکر و نگران زیر لب گفت: «نه، برای ما این طور نخواهد
 بود...» و به سرعت افزود: «اینجا وضع خاصی است که با موارد دیگر فرق دارد.
 راجع به جواب رد یا قبول او هم هیچ تردیدی نیست. شما از کجا خیال می‌کنید
 که ممکن است به من جواب منفی بدهد؟»
 «من هیچ خیالی نمی‌کنم. این حرفم به اعتبار چیزهایی است که دیدم و
 واروارا آردالیونونا هم همین الان به آن اشاره کرد...»

«نه، این‌ها همین طور حرف می‌زنند، چون نمی‌دانند چه بگویند. او را گوژین
 را مسخره می‌کرد. اطمینان داشته باشید، من متوجه بودم. معلوم بود که
 مسخره‌اش می‌کند. من پیش از این کمی نگران بودم ولی حالا خوب متوجهم. یا
 شاید از رفتارش با مادرم و واریا و پدرم این جور نتیجه گرفتید؟»
 «و از رفتارش با خود شما.»

«شاید، اما این‌ها همه همان داستان قدیمی زن‌هاست که می‌خواهند
 انتقام‌شان را از مردها بگیرند. همین! این ناستاسیا فیلیپوونا یک زن فوق‌العاده
 عصبی و بدگمان و از خودراضی است. درست مثل یک کارمندی که از
 همکارانش عقب افتاده و سرش بی‌کلاه مانده باشد. امروز می‌خواست خودش را
 نشان بدهد و به این‌ها افاده بفروشد... خوب، البته، به من هم. درست است.
 انکار نمی‌کنم... با این همه با من ازدواج می‌کند. شما نمی‌توانید تصور کنید که
 خودپسندی آدمیزاد چه کارها می‌کند! او مرا یک آدم بی‌غیرت می‌شمارد. چون
 او را که معشوقه‌ی شخص دیگری بوده این جور آشکارا به خاطر پولی که پشت



قباله‌اش گذاشته‌اند می‌گیرم، ولی متوجه نیست که یکی دیگر ممکن است پیدا شود که بسیار رذل‌تر از من باشد و فریض بدهد. دنبالش می‌افتد و به قدری برایش از آزادی می‌گوید و افکار امروزی را به‌نافش می‌بندد تا منگ شود و مقادیری هم از حقوق زنان و این حرف‌ها برایش بلغور می‌کند و خلاصه طوری او را دیوانه خودش می‌کند که با همه فیس و افاده‌اش برایش از سوراخ سوزن هم بگذرد. به این زن دیوانه از خودراضی وانمود می‌کند (و این بسیار آسان است) که او را از سر بزرگ‌منشی و دلسوزی از بابت بدبختی‌اش می‌گیرد، حال آنکه جز به پولش به چیزی نظر ندارد. خانم به ریش من می‌خندد، چون برایش دم نمی‌جنبانم. حال آنکه بهتر بود دورو باشم. ولی حالا خودش چه می‌کند؟ کار خودش دورویی نیست؟ پس چرا مرا تحقیر می‌کند؟ این بازی‌هایش برای چیست؟ برای اینکه من تسلیم نمی‌شوم و غرورم را زیر پا نمی‌گذارم. ولی خوب، خواهیم دید.»

«ببینم، یعنی او را پیش از این واقعه دوست داشتید؟»

«اول دوستش داشتم. ولی بعد دیدم کافی ست... بعضی زن‌ها هستند که فقط برای این خوب‌اند که معشوقه آدم باشند. همین. من نمی‌گویم که او معشوقه من بوده. اگر بخواهد با صلح و صفا زندگی کند من هم با صلح و صفا با او زندگی خواهم کرد. اما اگر سرکشی کند فوراً مرخصش می‌کنم و یک دینار پولش را پس نمی‌دهم. من دلم نمی‌خواهد اسباب مسخره مردم بشوم. بیش از همه چیز از این بدم می‌آید که مردم به ریشم بخندند.»

پرنس با احتیاط جواب داد: «من خیال می‌کنم ناستاسیا فیلیپوونا زن باهوشی ست. اگر از حالا احساس کند که چنین رنجی در انتظار اوست برای چه به پای خود در دام افتد؟ چرا شوهر دیگری اختیار نکند؟ و همین است که اسباب تعجب من است.»

«همین هم از روی حساب است. می‌دانید، این خیال شما از آنجاست که از



همه چیز اطلاع ندارید، پرنس... این... از این گذشته اطمینان دارد که من دوستش دارم، تا حد جنون. قسم می‌خورم... می‌دانید، و گمان می‌کنم - و می‌شود گفت یقین دارم - که خودش هم مرا دوست دارد. ولی خوب، به شیوه خودش. شما این ضرب‌المثل را شنیده‌اید که می‌گویند: 'کسی را که دوست داری زهر در کامش می‌ریزی؟' او تمام عمر مرا 'سرباز خشت'^۱ خود خواهد شمرد. و همین چیزی است که شاید لازم دارد. اما همین نوکر همه‌کاره‌اش را دوست خواهد داشت و خود را برای این آماده می‌کند. اخلاقتش اینست. او یک زن روس است و از این حیث عجیب اصیل. حالا من هم هدیه‌ای برایش آماده می‌کنم که هیچ انتظارش را ندارد. این دعوی آخر من با واریا بی‌منظور بود اما به نفع من تمام شد. او خود دید و باور کرد که خیلی دوستش دارم و حاضرم به خاطر او همه بندهایم را پاره کنم. اینست که خیالتان آسوده باشد. من هم آن‌قدرها ساده لوح نیستم. راستی شما فکر نمی‌کنید که من زیادی هر چه دارم برای‌تان روی دایره می‌ریزم؟ می‌دانید پرنس عزیز؟ شاید واقعاً از روی بی‌احتیاطی اسرار دلم را این جور با شما در میان می‌گذارم. ولی چه کنم؟ شما اولین آدم اصیل و به‌راستی نجیبی هستید که دیده‌ام و با درد دلم این‌طور یقه‌تان را گرفته‌ام. امیدوارم واقعه نیم ساعت پیش را به دل نگرفته باشید. هان؟ من شاید از دو سال پیش به این طرف اول بار باشد که صادقانه با کسی حرف می‌زنم. اینجا آدم شریف واقعاً خیلی کم پیدا می‌شود. اینجا شریف‌تر از همه پتیتسین است. ولی مثل اینکه دارید پوزخند می‌زنید. آدم‌های رذل اگر آدم شریفی پیدا کنند دوستش می‌دارند. شما این را نمی‌دانستید؟ خوب، من... ولی خودمانیم، من چه رذالتی کرده‌ام؟ جداً راستش را بگویید. وجداناً! چرا همه به تقلید او (آن زن) مرا رذل می‌دانند؟ و می‌دانید، من خودم هم به تقلید از آن‌ها و از او خودم را رذل می‌شمارم. و این بی‌غیرتی است. خیلی بی‌غیرتی است.»

۱. ورق سرباز را در روسی نوکر می‌گویند. اینجا منظور نوکری است که برای هر خدمتی مناسب است - م.



پرنس گفت: «من حالا دیگر هرگز شما را رذل نخواهم دانست. تا نیم ساعت پیش شما را یک تبه‌کار درست و حسابی می‌دانستم. ولی بعد شما با رفتار خودتان خوشحالم کردید و این درس بزرگی بود. آدم وقتی نمی‌داند نباید قضاوت کند. من حالا می‌بینم که شما نه تنها تبه‌کار نیستید بلکه حتی نمی‌شود زیاد فاسدتان شمرد. اگر عقیده‌ی مرا بخواهید شما جوانی هستید بسیار معمولی. از این متعارف‌تر نمی‌شود. البته باید گفت زیادی ضعیف هستید. ولی از هیچ جهت چیز فوق‌العاده‌ای ندارید. ابداً!»

گانیا زهرخندی زد ولی چیزی نگفت. پرنس دریافت که طرف از جواب او خوشش نیامده و خجالت کشید و ساکت ماند.

گانیا ناگهان پرسید: «پدرم از شما پول نخواسته؟»

«نه!»

«خوب، خواهد خواست. ولی به او پول ندهید. او زمانی آدم برازنده‌ای بود. یادم هست. در مجالس متشخصان راه داشت. ولی واقعاً عجیب است که این آدم‌های برازنده قدیمی همه با چه سرعتی سقوط می‌کنند. کافی‌ست شرایط زندگی‌شان عوض شود، آن وقت دیگر هیچ چیزی از آن‌ها باقی نمی‌ماند. انگاری یک مشت باروت بوده که فوری سوخته و باد هوا شده. او آن وقت‌ها این جور دروغ نمی‌گفت. باور کنید، فقط آدم خیلی پرشوری بود. حالا می‌بینید شور او به چه صورتی درآمده. البته همه‌اش نتیجه شراب است. هیچ می‌دانید که یک معشوقه هم دارد و خرجش را می‌دهد؟ حالا دیگر یک دروغگوی ساده بی‌آزار نیست. من از توانایی تحمل مادرجانم متحیرم! نقل محاصره‌ی کارس را برای‌تان گفته؟ یا ماجرای اسب کتلی خاکستری‌اش را که شروع کرده مثل آدم حرف زدن؟ بله بعضی وقت‌ها کارش به اینجا هم می‌کشد.»

گانیا این را که گفت به خنده افتاد، چنان شدید که به خود می‌پیچید.

بعد از پرنس پرسید: «چرا این جور به من نگاه می‌کنید؟»



«هیچ، تعجب می‌کنم که شما این جور صادقانه می‌خندید. خنده شما جداً به خنده بچه‌ها می‌ماند. همین الان که آمده بودید با من آشتی کنید، گفتید 'می‌خواهید دست‌تان را ببوسم؟' این حرف به آشتی کردن بچه‌ها می‌ماند. پس یعنی شما هنوز به قدری پاک‌اید که می‌توانید این جور حرف بزنید یا این کارها را بکنید، و آن وقت یک دفعه شروع می‌کنید از این چیزهای کثیف و آن هفتادوپنج هزار روبل حرف‌زدن. این‌ها همه به نظر من بی‌معنی است، جداً ممکن نیست.»

«چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟»

«نتیجه‌ای که می‌خواهم بگیرم اینست که می‌ترسم این کاری که خیال دارید بکنید بیش از اندازه از روی سبک‌سری باشد و فکر می‌کنم بهترست پیش از اقدام بیشتر تأمل کنید. گمان می‌کنم حق با واروارا آردالیونوونا باشد.»

گانیا به میان حرف پرنس دوید و با حرارت بسیار گفت: «آه، باز درس اخلاقی! یعنی من هنوز بچه‌ام! این را خودم می‌دانم! همین که این حرف‌ها را باشما شروع کردم از بچگی‌ام بود.» و با لحن جوانی که غرورش آزرده شده باشد ادامه داد: «این ازدواج من اصلاً روی حساب نیست. اگر می‌خواستم از روی حسابگری این کار را بکنم حتماً اشتباه می‌کردم. چون ذهنم برای این جور کارها به قدر کافی روشن نیست و شخصیت هم اجازه چنین کاری نمی‌دهد. محرک من فقط اشتیاق است. من از روی شیفتگی این کار را می‌کنم. چون هدف خیلی مهمی دارم. شما خیال می‌کنید که من وقتی هفتادوپنج هزار روبل را گرفتم فوراً کالسکه می‌خرم و از این حرف‌ها! نه، من خیال دارم همین ردنگوتی را که سه سال است می‌پوشم تا پاره نشده نگه دارم و رابطه‌ام را با همه رفقای باشگاهم قطع کنم. ما آدم با پشتکار کم داریم، گرچه همه‌شان باطناً نزول‌خوارند و من می‌خواهم ثابت کنم که غیر از همه‌ام. می‌خواهم تا آخر در مقابل وسوسه مقاومت کنم. مهم همین است که کار را به آخر برسانم. پتیتسین هفده سالش که بود سرپناه نداشت و در کوچه می‌خوابید و قلم تراش می‌فروخت. کاپک کاپک



روی هم گذاشت تا حالا که شصت هزار روبل سرمایه دارد. ولی چه تفلاها کرد و چه معلق‌ها زد تا به اینجا رسید. من به یک جست از این مرحله مشکل می‌گذرم و کار را با دست پر شروع می‌کنم. پانزده سال دیگر خواهند گفت 'تماشا کن، ایو! گین را، شاه جهودان است!' شما می‌گویید که من هیچ چیز فوق‌العاده‌ای ندارم. پرنس عزیز، توجه داشته باشید، برای امثال ما جوانان امروزی هیچ اهانتی بدتر از این نیست که به او بگویید همه چیزش مثل همه است، یا ضعیف‌النفس است، یا هنر خاصی ندارد و خلاصه یک آدم عادی است. شما مرا قابل ندانستید که حتی یک رذل حسابی به حسابم آورید. می‌دانید وقتی این حرف‌ها را می‌زدید می‌خواستم شکم‌تان را پاره کنم. شما بدتر از پیاچین توی سر من زدید، که مرا کسی می‌داند که حاضرم زخم ا به او بفروشم. و تازه زحمت زمینه‌چینی و چرب‌زبانی یا فریفتن و تطمیع مرا هم به خودش نمی‌دهد. می‌دانید پدرکم، این درد مدت‌هاست مرا دیوانه می‌کند. من پول می‌خواهم. می‌دانید اگر پول داشته باشم دیگر کسی مرا یک آدم عادی نمی‌شمارد. آن وقت من از هر جهت برجسته و غیر از دیگران می‌شوم. پول از این جهت از همه چیز حقیرتر و نفرت‌انگیزتر است که حتی آدم را صاحب ذوق می‌کند و تا دنیا دنیاست همین خواهد بود. خواهید گفت که این حرف‌ها بچگانه است و شاید حتی آن‌ها را شعر بدانید. اهمیت ندارد. تفریحش بیشتر می‌شود ولی چه با تفریح و چه بی آن من کار خودم را می‌کنم. راه خودم را می‌روم و تا آخر استقامت می‌کنم. به قول معروف ^۱'Rira bien qui rira le dernier'. می‌دانید پیاچین چرا این‌طور به من اهانت می‌کند؟ خیال می‌کنید از سر کینه است؟ ابداً، فقط برای اینست که من در نظرش ناچیزتر از آنم که به حساب آیم. ولی وقتی پولدار شدم... گرچه... دیگر پرحرفی کافی‌ست... دیرم شده، باید بروم. کولیا هم دو بار سرک کشیده. لابد می‌خواهد بگوید که ناهار حاضر است. ولی من باید بروم بیرون. گاهی سر وقت‌تان می‌آیم.

۱. ضرب‌المثل فرانسوی که معادل فارسی‌اش این است: «جوجه را آخر پائیز می‌شمارند.» - م.



اینجا به شما بد نخواهد گذشت. از این به بعد اهل خانه همه شما را از خودشان می‌دانند. مواظب باشید راز مرا فاش نکنید. من خیال می‌کنم که من و شما یا دوست خواهیم بود یا دشمن. بگویید بینم پرنس، اگر من اندکی پیش دست‌تان را بوسیده بودم (این را بگویم که صادقانه می‌خواستم دست‌تان را ببوسم) خیال می‌کنید بعد دشمن‌تان می‌شدم؟»

پرنس اندکی فکر کرد و بعد خندید و گفت: «حتماً دشمنم می‌شدید. ولی دشمنی‌تان زیاد طول نمی‌کشید و عاقبت مرا می‌بخشیدید.»

«عجب! آدم باید با شما مواظب خودش باشد، فقط خود شیطان از کار شما سر در می‌آورد. در همین جواب‌تان هم زهر ریختید. ولی چه کسی می‌داند، شاید هم دشمنم باشید. راستی ها ها ها، یادم رفت پرسم، شما از ناستاسیا فیلیپوونا خیلی خوش‌تان می‌آید، درست حدس زدم؟»

«بله، خوشم می‌آید.»

«یعنی عاشقش هستید؟»

«نه!»

«با این همه رنگ‌تان سرخ شد و حالت صورت‌تان حکایت از درد و ناکامی می‌کند. ولی خوب، عیب ندارد. عیب ندارد. مسخره‌تان نخواهم کرد. خداحافظ. ولی می‌دانید که او زن پاک و با فضیلتی است. باور می‌کنید؟ لابد فکر می‌کنید زنی که با آن مردکه، توتسکی، زندگی می‌کند... ابداً، آن داستان تمام شده! خیلی وقت است که تمام شده. نمی‌دانم متوجه شدید یا نه؟ خیلی ناشی است، آن‌طور که آدم انتظار دارد ورزیده نیست. همین نیم ساعت پیش گاهی خجالت می‌کشید و سرخ می‌شد و حقیقت اینست که این جور زن‌ها هستند که دوست دارند بر مردها تسلط داشته باشند و حکم کنند. خوب، دیگر رفتم!»

گانیچکا^۱ بسیار خودمانی‌تر از وقتی که آمده بود و با خلقی خوش پرنس را ترک کرد. پرنس ده دقیقه‌ای بی حرکت مانده فکر می‌کرد.

۱. مصفر گانکا است که خود به ترتیب مصفر گانیا و گاوریلا است.



کولیا بار دیگر از لای در سری به درون آورد.

«من ناهار نمی‌خورم کولیا، الان منزل یپانچین صبحانه مفصلی خوردم.»
کولیا وارد شد و یادداشتی به پرنس داد. یادداشت از طرف ژنرال بود. تا کرده و چسبانده. از صورت کولیا پیدا بود که از رساندن این یادداشت ناراحت است. پرنس یادداشت را خواند و برخاست و کلاهش را برداشت. کولیا خجلت زده گفت: «تا اینجا دو قدم بیشتر نیست. او آنجا پای یک بطری نشسته. ولی هیچ نمی‌فهمم چطور کافه‌چی را راضی کرده که باز به او نسیه بدهد. پرنس قربان‌تان، خواهش می‌کنم اینجا به مادر و خواهرم نگویند که من این یادداشت را برای شما آوردم. صد بار قسم خورده‌ام که این جور یادداشت‌های ژنرال را ترسانم، ولی دلم برایش می‌سوزد. اما خواهش می‌کنم. ملاحظه را با او کنار بگذارید. پول خرد اگر داشتید به او بدهید ولی نه بیشتر.»

«کولیا، من خودم قصد داشتم پدرتان را ببینم... خودم با او کاری دارم... بیایید

برویم.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دوازده

کولیا پرنس را به کافه‌ای در خیابان لیتینیا برد که در طبقه همکف عمارتی در همان نزدیکی بود و چند میز بیلیارد هم داشت. آردالیون الکساندروویچ، که در این کافه از مشتریان پر و پاقرص بود در اتاق مخصوصی که سمت راست در کنجی قرار داشت سر میزی نشسته بود و یک بطری پیش رو، روزنامه‌ای در دست داشت که به‌راستی روزنامه اندپاندانس بلژ بود. منتظر پرنس بود و همین‌که او را دید فوراً روزنامه‌اش را کنار گذاشت و شروع کرد با حرارت و تفصیل بسیار برای او توضیح دادن. اما پرنس از توضیحاتش تقریباً هیچ نمی‌فهمید، زیرا ژنرال سرش گرم شده بود و زبانش گیر نداشت و کلماتش مفهوم نبود.

پرنس به میان حرفش دوید: «من اسکناس ده روبلی ندارم. بفرمایید این بیست و پنج روبل. آن را خرد کنید و پانزده روبل به من پس بدهید، چون غیر از این یک کاپک هم ندارم.»

«البته، البته، خاطرتان جمع باشد. فوراً این کار را خواهم کرد...»
«اما از این که بگذریم حضرت ژنرال، من از شما تقاضایی داشتم. شما هیچ وقت منزل ناستاسیا فیلیپوونا نرفته‌اید؟»

ژنرال با طعنه‌ای پیروزمندانه و لحنی سرشار از نخوت فریاد زد: «چه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فرمودید؟ من؟ من منزل او نرفته باشم؟ این حرف را به من می‌زنید؟ خیر قربان، چندین بار رفته‌ام، چندین و چند بار! البته دیگر نمی‌روم و خودم روابطم را با او قطع کرده‌ام، چون نمی‌خواهم راه این وصلت ناشایست را با رفت و آمد خودم به آن خانه هموار کنم. خودتان دیدید. امروز صبح شاهد بودید. من آنچه را که یک پدر، یک پدر مهربان و باگذشت می‌تواند بکند، کردم. حالا وقت آنست که این پدر با لباس دیگری به میدان آید. تماشا کنید، خواهید دید! خواهیم دید که یک سرباز پیر جنگ‌دیده موفق خواهد شد نیروی نیرنگ را درهم بشکند یا یک روسپی خواهد توانست به یک خانواده نجیب و محترم وارد شود.»

«حالا از قضا من می‌خواستم از شما که با او آشناید و خانه‌اش را بلدید تقاضا کنم که اگر ممکن است امشب مرا به آنجا ببرید؟ من امشب باید هر طور شده آنجا باشم. آنجا کار واجبی دارم. ولی هیچ نمی‌دانم چگونه خود را به خانه‌اش برسانم. من همین امروز صبح با او آشنا شدم ولی دعوتم نکرد. امشب خانه‌اش مهمانی است و کسانی به آن دعوت شده‌اند. من آماده‌ام که آداب نزاکت را کمی زیر پا بگذارم. البته مسخره‌ام خواهند کرد، ولی مهم نیست. من باید هر طور شده امشب آنجا باشم.»

ژنرال با شور بسیار گفت: «عجب تصادفی! این درست همان فکری است که من در سر داشتم. من برای این مبلغ ناچیز از شما خواهش نکردم به اینجا بیایید.» و این حرف را که زد اسکناس را برداشت و در جیب گذاشت و ادامه داد: «... بلکه منظورم این بود که شما را دعوت کنم که مثل دو هم‌رزم به دژ ناستاسیا فیلپوونا حمله کنیم، یا بهتر آنکه شما هم در حمله به شخص او همراه من باشید. ژنرال ایولگین به اتفاق پرنس میشکین. خواهید دید این حمله چه جور تکانش خواهد داد! من زیر نقاب دوستی روز تولدش را انتخاب کردم که نظر خودم را عاقبت اعلام کنم. البته غیرمستقیم، نه به صراحت، ولی خوب، فرقی نمی‌کند. مثل اینست که به صراحت گفته باشم. آن وقت گانیاست که باید تکلیف خودش را



تشخیص دهد. جانب پدرش را بگیرد، با این سینه غرق در افتخارات نظامی... و عرض کنم... و از این حرف‌ها، یا... ولی خوب، بگذار هر چه می‌خواهد بشود. فکر شما بسیار بجا و بارور است. ساعت ۹ حرکت می‌کنیم. حالا وقت زیاد داریم.»

«منزلش کجاست؟»

«دور است. نزدیک تئاتر بالشوی، در عمارت موی توو^۱تسوا^۱ تقریباً بر میدان، در بلاتاژ^۲. گرچه روز تولدش است مهمان زیادی دعوت نکرده و تا آخر شب هم ادامه ندارد. مهمان‌هایش زود بلند می‌شوند و می‌روند و مهمانی تمام می‌شود.»

مدتی بود که هوا تاریک شده بود. پرنس نشسته بود و در انتظار به داستان‌های بی‌شمار ژنرال، که یکی از آن‌ها هم به آخر نمی‌رسید، گوش می‌داد. وقتی پرنس رسید، ژنرال یک بطری دیگر شراب خواست و یک ساعت نشده تمامش کرد و یک بطری دیگر سفارش داد و آن را هم تا به آخر نوشید. می‌شد فکر کرد که ژنرال ضمن این باده‌نوشی داستان سراسر زندگی خود را برای پرنس نقل کرده است. عاقبت پرنس برخاست و گفت که دیگر نمی‌تواند صبر کند. ژنرال آخرین قطرات باقی‌مانده در بطری را در حلق خود ریخت و برخاست و تلو تلو خوران از اتاق بیرون آمد. پرنس درمانده بود. خود نمی‌دانست چطور توانسته است این قدر احمق باشد و به ژنرال اعتماد کند. در حقیقت هرگز به او اعتماد نکرده بود. فقط حساب کرده بود که به توسط او هر طور شده، ولو با اندکی رسوایی، خود را به خانه ناستاسیا فیلیپوونا برساند ولی فکر رسوایی به این بزرگی را نکرده بود. ژنرال پاک مست بود و بلاغتش سخت گل کرده بود و مدام با حرارت بسیار و دلی‌گریان حرف می‌زد. مدام صحبت از آن می‌کرد که به سبب

1. Muirovtsva

۲. bel etage اصطلاح فرانسوی است، طبقه دومی است که به قدر چند پله بالاتر از ارتفاع معمول قرار دارد. در قرن نوزدهم خصوصیت آپارتمان‌های شیک بوده است - م.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رفتار ناشایست همه کسانش کاخ آمالش ویران شده است و حالا دیگر وقت آن رسیده است که عاقبت جلو این تباهی گرفته شود. سرانجام از کافه بیرون آمدند و در خیابان لیتینانا به راه افتادند. آب شدن یخ و برف ادامه داشت. باد گرم مرطوب و غم‌انگیزی در خیابان‌ها صفیر می‌کشید. کالسکه‌ها در گل پیش می‌رفتند و صدای نعل اسب‌های زیبای آن‌ها و یابوهای درشکه‌ها روی سنگفرش در فضا می‌پیچید و انبوه محزون و خیس پیادگان در پیاده‌روها روان بودند. گاهی مرد مستی به آن‌ها برمی‌خورد.

ژنرال می‌گفت: «این آپارتمان‌های مجلل را ببینید با پنجره‌های روشن‌شان. دوستان قدیم من همه در این خانه‌ها شاهانه زندگی می‌کنند و من، که از همه‌شان بیشتر خدمت کرده و بیشتر رنج برده‌ام باید پای پیاده به نزد زن معلوم‌الحالی بروم که خود نزدیک تئاتر بالشوی خانه دارد. بله، کسی که سیزده گلوله در سینه دارد... باور نمی‌کنید؟ بله، پیروگف^۱ فقط به خاطر من محاصره سباستوپل را موقتاً گذاشت و به پاریس تلگراف زد و نلاتون^۲، پزشک دربار فرانسه، به نام علم اجازه مخصوص گرفت و برای معاینه من به سباستوپل آمد. فرمانده کل قوا از این ماجرا خبر داشت و هنوز که هنوز است می‌گوید: 'آه، این همان ایولگین معروف است که سیزده گلوله در سینه دارد...' بله، این‌طور از من صحبت می‌کنند.»

«این عمارت را می‌بینید، پرنس! اینجا خانه ژنرال ساکالوویچ^۳ است. رفیق قدیمی من. با خانواده بسیار خوشبختش و با فرزندان بسیارش. دوستان فعلی من اینجا هستند، و در سه عمارت دیگر در بولوار نی‌یوسکی و دو تا هم در بولوار مورسکایا. البته این‌ها حلقه دوستان کنونی من‌اند، یعنی دوستان شخص من. نینا الکساندروونا مدت‌هاست که به قهر سرنوشت تسلیم شده، ولی من

1. Pirogov
2. Nelaton
3. Sokolovitch



افتخارات گذشته‌ام را از یاد نمی‌برم... و می‌شود گفت که در جوّ دوستان بافرهنگ قدیمی و زیردستان آن روزگارم، که هنوز مرا می‌پرستند، نفس می‌زنم و آرامش و صفا می‌جویم. می‌دانید، این ژنرال ساکالوویچ... (البته خیلی وقت است که به خانه‌اش نرفته‌ام و آن فیودورونا را ندیده‌ام)... آخر می‌دانید پرنس، وقتی آدم خودش مهمانی نمی‌دهد خواه‌ناخواه روابطش را با دیگران قطع می‌کند. و با این همه... هوم... ولی شما مثل اینست که باور نمی‌کنید. حالا چرا پسرِ بهترین دوست و رفیق دوران کودکی‌ام را به این خانواده بی‌نظیر وارد نکنم؟ ژنرال ایولگین به اتفاق پرنس میشکین. حالا خواهید دید، چه دخترانی! یکی از دیگری زیباتر و باکمال‌تر. نه یکی، نه دو تا و حتی سه تا که همه زینت مجالس درجه اول‌اند و ستارگان آسمان پایتخت. اینجا همه‌اش زیبایی است و فرهنگ... همه‌اش افکار جدید و صحبت حقوق زنان. این‌ها همه در آمیزه رنگین و موفقی جمع شده و تازه صحبت جهازشان را نمی‌کنم. هر یک از آن‌ها دست‌کم هشتاد هزار روبل پول نقد پشت قباله‌شان دارند و این‌ها ابداً مانع نمی‌شود که به استیفای حقوق زنان و مسائل دیگر اجتماعی هم بپردازند... خلاصه اینکه من حتماً، می‌دانید، حتماً وظیفه دارم و حتی مجبورم که شما را با آن‌ها آشنا کنم. ژنرال ایولگین به اتفاق پرنس میشکین!

پرنس لب‌گشود: «چی؟ حالا، همین الان؟ مگر فراموش کردید که...»

«نه خیر، من هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم. بفرمایید، همین جاست. از این پلکان مجلل بالا می‌رویم. ولی عجیب است. چطور دربان در خانه نیست! خوب، روز تعطیل است و لابد دربان رفته دنبال تفریحش! نمی‌فهمم چطور هنوز این مردک همیشه مست را نگه داشته‌اند! این ساکالوویچ تمام شیرین‌کامی زندگی و مقام و منصبش را از من دارد. این‌ها همه را فقط مدیون منست و نه کس دیگر. خوب، بفرمایید، رسیدیم.»

پرنس دیگر مخالفتی نکرد و از سر تسلیم پشت سر ژنرال رفت تا به خشمش



نیاورد، به این امید استوار که ژنرال ساکالوویچ و تمام خانواده‌اش مثل سرابی محو شوند و معلوم شود که اصلاً وجود ندارند و آن‌ها در نتیجه به آرامی و خیال راحت از پلکان دوباره پایین آیند. ولی افسوس، با وحشت بسیار این امید را از دست داد. ژنرال با اطمینان کسی که به‌راستی در این خانه آشنایانی دارد او را از پلکان بالا برد و در ضمن جزئیات زندگی و دیگر خصوصیات این خانواده را با دقتی ریاضی شرح می‌داد. عاقبت وقتی به طبقه دوم رسیدند و پشت در آپارتمان مجللی در سمت راست ایستادند و ژنرال دسته زنگ را گرفت، پرنس تصمیم گرفت بگریزد. ولی چیز عجیبی دید که باعث شد اندکی صبر کند.

«ژنرال، اشتباه می‌کنید. روی در نوشته کولاکف. و شما می‌خواهید به خانه ساکالوویچ بروید.»

«کولاکف... کولاکف نوشته باشد. دلیل نمی‌شود. اینجا خانه ساکالوویچ است و من زنگ خانه ساکالوویچ را می‌زنم. شما به کولاکفی که روی در نوشته شده اعتنا نکنید... بفرمایید. در را هم باز کردند.»

در به‌راستی باز شد. پیشخدمتی سر بیرون کرد و گفت: «خانم و آقا تشریف ندارند.»

آردالیون الکساندروویچ چند بار با نهایت تأسف گفت: «چه بد، چه بد! این هم از بخت بد من. خوب، پسر جان، وقتی آمدند به ایشان اطلاع بدهید که ژنرال ایولگین به اتفاق پرنس میشکین آمده بودند و می‌خواستند حضوراً اظهار ارادت و احترام کنند و بی نهایت، بی نهایت متأسف شدند که...»

در این هنگام از در گشوده دیده شد که شخص دیگری از یکی از اتاق‌ها سر بیرون کرد. بانویی بود چهل و پنج ساله که پیرهن تیره‌رنگی به تن داشت و لابد گیس سفید یا معلم سرخانه‌ای بود و از سرکنجکاوی و دیرباوری پیش آمد و به شنیدن اسم ژنرال ایولگین و پرنس میشکین خاصه به ژنرال چشم دوخته گفت: «ماریا الکساندرونا تشریف ندارند. با دوشیزه بانو الکساندرا میخائیلوونا تشریف بردند منزل مادرشان.»



«وای، پس الکساندرا میخائیلوونا هم با ایشان رفته‌اند، وای، چه بد! فکرش را بکنید خانم‌جان، این جور بدشانسی‌ها همیشه برای من پیش می‌آید. خواهش می‌کنم عرض ارادت مرا خدمت الکساندرا میخائیلوونا ابلاغ کنید که یاد من باشند... خلاصه اینکه لطفاً به ایشان خاطر نشان کنید که من صمیمانه آرزو دارم که آرزویی که پنجشنبه‌شب، ضمن شنیدن آهنگ شوپن با من در میان گذاشتند برآورده شود. همین را بگویید یادشان می‌آید... بهترین و عمیق‌ترین آرزوها! ژنرال ایولگین و پرنس میشکین.»

بانو کرنشی کرد و این بار با بدگمانی کمتری گفت: «حتماً فراموش نخواهم کرد.»

ژنرال ضمن پایین آمدن از پلکان بار دیگر با شوری که هنوز آرام نشده بود باز اظهار تأسف کرد از اینکه صاحب‌خانه‌ها در خانه نبودند و پرنس از آشنایی با چنین اشخاص بی‌نظیری محروم ماند.

«می‌دانید پرنس عزیز، من روح شاعرانه‌ای دارم. شما متوجه این معنی شده‌اید یا نه!» آن وقت به طوری که هیچ انتظارش را نمی‌شد داشت، گفت: «ولی مثل اینکه ما آدرس را کمی اشتباه کردیم. من حالا یادم آمد، ساکالوویچ اینجا نمی‌نشیند، خانه‌اش جای دیگری‌ست. حتی انگاری حالا در مسکو است. بله، من کمی اشتباه کردم، ولی خوب... اهمیتی ندارد.»

پرنس در مانده‌وار گفت: «من فقط یک چیز را می‌خواهم بدانم و آن اینست که باید از شما پاک دست بشویم و خودم تنها به آنجا بروم، یا...؟»

«دست بشوید؟ از من دست بشوید؟ تنها بروید؟ چرا این حرف را می‌زنید؟ این کار برای من بسیار اهمیت دارد و سرنوشت تمام خانواده‌ام به آن وابسته است! می‌دانید دوست جوان من، شما ایولگین را بد شناخته‌اید. ایولگین برای دوستانش یعنی 'سد سکندر' از همان وقتی که من خدمت‌م را شروع کردم در گردانمان همه می‌گفتند: 'وقتی ایولگین را داری پشتت به دیوار محکمی



است. من فقط سر راه یک دقیقه سری به اینجا می‌زنم. چند سالی است که اینجا روح من از نگرانی‌ها و عذاب‌های زندگی آسوده می‌شود. اینجا برای من خانه صلح و صفاست.»

«می‌خواهید برگردید خانه؟»

«نه، می‌خواهم به خانم سروان ترنتی‌یوا^۱، بیوه سروان ترنتی‌یف، که افسر زیردست و حتی دوست من بود، سری بزنم... اینجا پیش خانم سروان روح من دوباره زنده می‌شود. من بار دردهای زندگی و غم‌های خانوادگیم را اینجا از روحم فرو می‌گذارم و چون امروز بار سنگینی بر وجدان خود احساس می‌کنم باید...»

پرنس زیر لب گفت: «گمان می‌کنم که من بی‌این حرف‌ها هم حماقت خیلی بزرگی کردم که مزاحم شما شدم. از این گذشته شما حالا... خداحافظ!»

ژنرال گفت: «نه، جوان، من نمی‌توانم، نمی‌توانم بگذارم که این جور از من جدا شوید. این بیوه، مادر یک خانواده است. در قلبش تارهایی دارد که ارتعاش آن‌ها با وجود من هماهنگ است. پنج دقیقه بیشتر آنجا نمی‌مانیم، در این خانه اصلاً رودربایستی و ملاحظه و این حرف‌ها در کار نیست. آنجا خانه من است. فقط دستی می‌شویم و سر و رویی صفا می‌دهم و بعد با درشکه یک‌راست می‌رویم به تئاتر بالشوی. اطمینان داشته باشید، من امشب به شما احتیاج دارم... بفرمایید. رسیدیم، همین جاست... آه، کولیا، تو از حالا اینجاایی؟ چطور؟ مارفا باریسونا خانه است؟ نخواستی بالا بمانی یا تازه الان رسیده‌ای؟»

کولیا که در آستانه در بزرگ خانه با آن‌ها برخورد کرده بود، جواب داد: «آه، نه! من خیلی وقت است اینجایم. پهلوی ایپولیت بودم. حالش بدتر شده. از امروز صبح خوابیده. آمدم پایین تا بروم برای مارفا باریسونا یک‌دست ورق بخرم. مارفا باریسونا منتظر شماست. ولی... پدرجان...» و به رفتار و سکنتات ژنرال چشم دوخته گفت: «وای شما که سر پا بند نیستید...! ولی خوب، برویم.»

1. Terenteyeva



پرنس به دیدن کولیا تصمیم گرفت که اینجا نیز به دنبال ژنرال برود، ولی فقط برای یک دقیقه. او به کولیا احتیاج داشت. در همه حال تصمیم گرفته بود که ژنرال را رها کند و در دل به خود بد می‌گفت که تا اندکی پیش هنوز به او امید بسته بود. مدتی طول کشید تا بالا رفتند، به طبقه چهارم، آن هم از پلکان پشت خانه.

کولیا ضمن راه پرسید: «می‌خواهید پرنس را معرفی کنید؟»
 «بله، پسر جان. معرفی اش می‌کنم. ژنرال ایولگین و پرنس میشکین. ولی چه خبر است؟ مارفا باریسونا چطور است؟...»

«می‌دانید پدرجان، شما بهتر است نروید. تکه‌تکه تان می‌کند. سه روز است که بی‌خبرش گذاشته‌اید و او منتظر پول است. آخر چرا وعده پول به او می‌دهید؟ همه‌اش همین‌طورید. حالا بیایید و درستش کنید.»

به طبقه چهارم که رسیدند جلو در کوتاهی ایستادند. ژنرال پیدا بود که می‌ترسد و پرنس را جلو می‌فرستاد. آهسته گفت: «من اینجا می‌مانم. انتظار مرا ندارد. می‌خواهم به تعجبش بیندازم...»

کولیا جلو رفت. زنی نزدیک چهل ساله که توالی غلیظی کرده و صورتش به شدت سفید و قرمز بود و کفش راحتی به پا و بلوز گشادی به تن داشت و موهایش را به صورت بافه‌های ریز بافته بود نگاهی به بیرون انداخت و شوخی ژنرال را بر خلاف انتظار او باطل کرد. همین‌که چشمش به او افتاد بنای جیغ و شیون را گذاشت.

«آه. عاقبت خیر مرگش آمد. رذل ناکس. افعی مکار! به دلم برات شده بود.»
 ژنرال که همچنان معصومانه می‌خندید، گفت: «برویم تو. اخلاقش همین است. چیزی نیست!»

ولی چیزی بود. همین‌که از هشتی تاریک و کوتاه سقفی به اتاق نشیمن باریکی که شش صندلی با نشیمن حصیری و دو میز بازی در آن بود وارد شدند،



صاحب‌خانه با صدایی که به عمد گریانش کرده بود، و ظاهراً همیشه همین‌طور بود باز بنای بد و بیراه گفتن را گذاشت.

«تو خجالت نمی‌کشی. شرم نداری، بی‌آبروی ظالم؟ تو مال بچه‌های یتیم مرا بردی، قصاب بی‌رحم! هر چه داشتم و نداشتم غارت کردی. شیرۀ جانم را کشیدی و هنوز هم سیر نشده‌ای. آخر من تا کی تحمل کنم؟ بی‌شرم، بی‌شرف، بی‌آبرو!»

ژنرال که می‌لرزید و دستپاچه شده بود، گفت: «مارفا باریسونا، مارفا باریسونا، ایشان... را معرفی می‌کنم، پرنس میشکین. ژنرال ایولگین به اتفاق پرنس میشکین.»

خانم سروان ناگهان روی به پرنس کرد و گفت: «شما باور می‌کنید؟ باور می‌کنید که این آدم بی‌حیا به این بچه‌های یتیم من رحم نکرده. هر چه داشتم برداشته برده و فروخته یا گرو گذاشته. هیچ چیزی برایم نگذاشته. آخر من با این کاغذپاره‌هایی که برایم امضا می‌کنی چه کنم؟ مردکه متقلب بی‌وجدان! چرا جواب نمی‌دهی؟ افعی مکار، جواب بده، بی‌چشم و رو! آخر من شکم این بچه‌های یتیم را چه جور سیر کنم؟ باز مست و لایعقل، دست از پا درازتر برگشته پیش من و سرپا بند نیست. مگر من چه گناهی کردم که خدا این جور مکافاتم می‌کند؟ بی‌آبروی ناکس! افعی مکار! جواب بده.»

ولی ژنرال توانایی جواب دادن نداشت.

«مارفا باریسونا، این بیست و پنج روبل تنها پولی است که می‌توانم از برکت کرم این دوست بزرگووارم... پرنس! من سخت اشتباه کرده‌ام. زندگی... این جورست! حالا دیگر...»

میان اتاق ایستاده به هر طرف کرنش کرد و ادامه داد: «باید ببخشید، من خسته‌ام، دیگر تاب ایستادن ندارم. ببخشید. لی‌ینوچکا^۱ یک بالش بده دخترم...»

1. Liyenchka



لی‌ینوچکا که دخترکی هشت ساله بود، فوراً دوید که بالش بیاورد و آورد و آن را روی نیمکت سفتی که روکشش پاره شده بود، گذاشت. ژنرال به قصد اینکه داد سخن بدهد روی نیمکت نشست اما همین‌که با آن در تماس آمد بر پهلو افتاد و روی به جانب دیوار گرداند و به خواب رفت، خواب عمیق راستان! مارفا باریسونا با حرکتی همه اندوه از روی آداب‌دانی یک صندلی کنار میز بازی به پرنس تعارف کرد و خود رو به روی او سمت دیگر میز نشست و دستش را زیر گونه‌ی راستش ستون کرد و بی‌آنکه حرفی بزند آه‌کشان چشم به پرنس دوخت. سه کودک خردسال، که لی‌ینوچکا بزرگ‌ترین‌شان بود، دو دختر بچه و یک پسر به میز نزدیک شدند و هر سه دست‌هاشان را روی آن نهادند و به پرنس زل زدند. کولیا از اتاق دیگر وارد شد.

پرنس رو به کولیا کرد و گفت: «خیلی خوشحالم که شما را اینجا پیدا کردم، شاید شما بتوانید کمکم کنید؟ من هر طور شده باید بروم منزل ناستاسیا فیلیپوونا. من از آردالیون الکساندروویچ خواهش کرده بودم که مرا به آنجا ببرد ولی خوب می‌بینید که خوابید. خواهش می‌کنم شما مرا به آنجا ببرید. چون من نه خیابان‌ها را می‌شناسم و نه راه را بلدم. گرچه نشانی‌اش را می‌دانم. نزدیک تئاتر بالشوی است. عمارت موی تووتسوا.»

«ناستاسیا فیلیپوونا هیچ‌وقت نزدیک تئاتر بالشوی منزل نداشته و اگر حقیقت را بخواهید پدرم هیچ‌وقت آنجا نرفته. عجیب است که شما انتظاری از پدرم داشتید. خانه‌ی ناستاسیا فیلیپوونا در نزدیکی خیابان ولادیمیرسکایا است، در عمارت پنج‌گوش. خیلی نزدیک‌تر از تئاتر بالشوی است. همین حالا می‌خواهید بروید؟ حالا ساعت نه و نیم است. اجازه بدهید من می‌برم‌تان.»

پرنس و کولیا فوراً به راه افتادند. پرنس پولی نداشت که درشکه بگیرند و مجبور بودند پیاده بروند.

کولیا گفت: «من می‌خواستم شما را با ایپولیت آشنا کنم. او پسر ارشد این خانم سروان است و در اتاق مجاور خوابیده بود. مریض است و امروز از صبح



در رختخواب بوده. ولی پسر عجیبی است. خیلی حساس است و زودرنج. گمان می‌کنم از اینکه شما او و خانواده‌اش را در این وضع دیده‌اید خیلی خجالت می‌کشد... ولی من به اندازه او خجالت نمی‌کشم، چون من پدرم مطرح است و برای او مادرش. و این خود خیلی فرق می‌کند. چون در این جور موارد مردها خجالتی ندارند ولی برای زن‌ها بی‌آبرویی است. اما خوب. این‌ها همه شاید از پیشداوری باشد. در این مورد پیشداوری برتری یک جنس بر جنس دیگر است. ایپولیت پسر فوق‌العاده‌ای است، ولی او هم بنده بعضی پیشداوری‌هاست.»

«گفتید مسلول است؟»

«بله، گمان می‌کنم که بهترست هر چه زودتر بمیرد و راحت شود. من اگر جای او بودم حتماً آرزو می‌کردم بمیرم. او غصه برادر و خواهرهای خود را می‌خورد. همین بچه‌های کوچکی که دیدید. اگر می‌توانستیم، یعنی اگر پول می‌داشتیم با هم یک آپارتمان اجاره می‌کردیم، اصلاً انگار خانواده‌ای نداشته‌ایم. این رؤیای ماست. می‌دانید چه؟ وقتی ماجرای شما را برایش تعریف کردم از غیظ داشت دیوانه می‌شد. می‌گوید کسی که سیلی بخورد و طرف را به دوئل دعوت نکند بی‌غیرت است. البته خیلی عصبانی است. من دیگر با او بحث نمی‌کنم. خوب، پس این‌طور! ناستاسیا فیلیپوونا کی شما را دعوت کرد؟»

«از قضا عیب کار اینست که دعوت‌م نکرده.»

کولیا حیرت‌زده میان پیاده‌رو ماند و با تعجب گفت: «پس چطور می‌خواهید بروید؟ و... آن هم با این لباس، آنجا می‌دائید مهمانی دعوتی است.»

«راستش را بخواهید، اصلاً نمی‌دانم چه جور می‌خواهم وارد شوم. اگر راهم دادند چه بهتر، اگر هم ندادند، من سعی خودم را کرده‌ام و موفق نشده‌ام. اما در خصوص لباس کاری از دستم بر نمی‌آید.»

«حالا آنجا کاری دارید یا فقط می‌خواهید همین‌طور بروید،

^۱ «pour passer le temps» با آدم‌های متشخص؟

۱. «برای وقت‌گذرانی» - م.



«نه، من مخصوصاً... منظورم اینست که کاری دارم... حالا نمی‌توانم توضیح بدهم ولی...»

«به من مربوط نیست که شما آنجا چه کاری دارید. برای من مهم فقط آنست که شما بی‌دلیل موجّه خودتان را به ضیافت پرزرق و برق روسپیان سطح بالا و ژنرال‌ها و نزول‌خواران دعوت نکنید. اگر این‌طور می‌بود خیلی بیخشید، پرنس، من هم به ریش‌تان می‌خندیدم و از چشمم می‌افتادید. اینجا آدم شریف خیلی خیلی کم پیدا می‌شود. می‌شود گفت که یک آدم محترم پیدا نمی‌کنید. شما ناچار به چشم تحقیر نگاه‌شان می‌کنید، حال آنکه آن‌ها انتظار دارند که احترام‌شان بگذارید. اول همه همین‌ها واریا. نمی‌دانم شما متوجه شده‌اید یا نه؟ در این دور زمانه همه دنبال ماجراهایند. به‌خصوص اینجا در روسیه، در این خاک پاک میهن ما. حالا چطور کار به اینجا کشیده هیچ سردر نمی‌آورم. ظاهراً زمانی بوده که کارها همه بنیاد محکمی داشته. و حالا؟ این چیزی است که همه می‌گویند و همه جا می‌نویسند. همه انگشت اتهام بلند می‌کنند و داور می‌شوند. پدران و مادران پیش از همه عقب زده‌اند و از اصول اخلاقی قدیمی‌شان شرم دارند. مثلاً در مسکو پدری به پسرش نصیحت می‌کرده که در راه تحصیل پول در مقابل هیچ مانعی تسلیم نشود. در روزنامه‌ها هم چاپ شد. مثلاً همین ژنرال، پدر مرا نگاه کنید. ببینید کارش به کجا کشیده! حال آنکه می‌دانید، من گمان می‌کنم ژنرال آدم شریفی است. به‌خدا راست می‌گویم. همه‌اش از این زندگی آشفته و شراب‌خواری است. باور کنید عین حقیقت است. خیلی دلم برایش می‌سوزد! من جرأت نمی‌کنم حرف بزنم. چون همه به من می‌خندند، خیال می‌کنند خُل شده‌ام، ولی به‌خدا دلم می‌سوزد. حالا این عاقل‌ها چه چیزشان بهتر از اوست؟ همه‌شان نزول‌خوارند. همه‌شان از دم. ایپولیت نزول‌خواری را تأیید می‌کند. می‌گوید خوبست، قرار کار همین است. این‌ها به انقلاب اقتصادی کمک می‌کنند. همه‌اش صحبت از نمی‌دانم کدام جزر و مد اقتصادی می‌کند. ولی حرف‌هایش سر و تهی ندارد. از این حرف‌هایش خیلی پکرم. ولی خوب، او تلخکامی زیاد



کشیده. فکرش را بکنید، مادرش، همین خانم سروان، از ژنرال پول می‌گیرد و با بهره‌زیاد به خودش قرض می‌دهد و شرم نمی‌کند. و می‌دانید، مادرجان، منظوم مادرجان خودم است، نینا الکساندروونا، به اصطلاح خانم ژنرال، به ایپولیت پول و لباس می‌دهد و هر جور بتواند کمکش می‌کند. حتی تا اندازه‌ای هم توسط ایپولیت به بچه‌ها، چون مادرشان در بند نگهداریشان نیست و به آن‌ها نمی‌رسد. واریا هم همین‌طور.»

«خوب، می‌بینید، آن وقت می‌گویید آدم شریف و با شخصیت پیدا نمی‌شود و همه نزول‌خوارند. می‌بینید که مادرتان و همشیره‌تان آدم‌های با شخصیتی هستند. یعنی این کمک‌ها، در این شرایط علامت قدرت اخلاقی نیست؟»

«واریا این کار را از روی خودپسندی می‌کند، از سرِ خودنمایی. می‌خواهد از مادرجانم عقب نماند. ولی خوب، مادرجانم چرا، در حقیقت... من به او خیلی احترام می‌گذارم. بله، احترامش می‌گذارم و کارهایش را تأیید می‌کنم. حتی ایپولیت این را حس می‌کند، گرچه دلش دیگر سنگ شده. اوایل مسخره می‌کرد و کرم مادرجانم را نشان دنائت می‌شمارد. ولی حالا کمی عوض شده و گاهی احساس هم در دلش پیدا می‌شود. هوم! پس شما این کار را از قدرت شخصیت می‌دانید؟ متوجهم! گانیا خبر ندارد. ولی اگر او بود آن را تشویق فساد می‌شمرد.»

پرنس در فکر فرو رفته بود. ناگهان گفت: «پس گانیا خبر ندارد؟ او ظاهراً از خیلی چیزها خبر ندارد.»

«ولی می‌دانید پرنس، من از شما خیلی خوشم می‌آید. آنچه امروز به سرتان آمد از ذهنم بیرون نمی‌رود.»

«عجب؟ من هم از شما خیلی خوشم می‌آید، کولیا!»

«گوش کنید، پرنس! ببینم، شما خیال دارید چه جور اینجا زندگی کنید؟ من به همین زودی‌ها برای خودم کاری دست و پا می‌کنم. بیایید با هم زندگی کنیم. شما و ایپولیت و من. سه نفری! یک آپارتمان اجاره می‌کنیم و ژنرال را هم می‌آوریم پیش خودمان.»



«با کمال میل. ولی خوب، خواهیم دید. من حالا حواسم خیلی آشفته است. چطور رسیدیم؟ در همین عمارت است؟ راه و پلکان جلوش چه مجلل است! دربان هم دارند. خوب، کولیا، نمی دانم این کاری که می کنم به کجا می کشد.»
پرنس به راستی پریشان مانده بود.

«فردا برایم تعریف کنید. زیاد خجالت نکشید. خدا کمک تان می کند. موفق باشید. چون من با همه عقاید شما موافقم. خدا حافظ! من برمی گردم همان جا و برای ایپولیت تعریف می کنم. حرفی نیست که شما را می پذیرند. نترسید. ناستاسیا فیلیپوونا زن عجیبی است. از همین پلکان بالا می روید. طبقه اول است. دربان خودش نشان تان می دهد.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سيزده

پرنس وقتی به عمارت وارد می‌شد بسیار نگران بود و تا می‌توانست می‌کوشید در دل خود جسارت القا کند. می‌گفت: «دست بالا اینست که نپذیرندم و دربارهم فکر بدی بکنند، یا شاید بپذیرند و پیش رویم مسخره‌ام کنند... خوب بکنند، چه می‌شود؟» و به‌راستی وحشتش از این‌ها نبود، ولی به این سؤال که اگر او را بپذیرند آنجا چه خواهد کرد و اصلاً برای چه به آنجا می‌رود، به هیچ روی جواب آرام‌کننده‌ای نمی‌یافت. حتی اگر موفق می‌شد به طریقی فرصتی پیدا کند و به ناستاسیا فیلیپوونا هشدار بدهد که «با این مرد ازدواج نکنید و اسباب بدبختی خودتان نشوید، او دوست‌تان ندارد. خودش به من گفت که فقط پول‌تان را می‌خواهد و آگلایا بیانچینا هم همین حرف را به من زد، و من فقط آمده‌ام همین را به شما بگویم»، معلوم نبود که از هر جهت کار درستی باشد. از این گذشته مسأله حل‌ناشدنی دیگری هم در پیش بود و به قدری مهم که پرنس حتی می‌ترسید به آن فکر کند، حتی نمی‌توانست، جرأت نداشت پیش خود به وجود آن اعتراف کند، نمی‌دانست به چه صورتی آن را در بیان آورد، حتی از فکرکردن به آن سرخ می‌شد و قلبش به تپش می‌افتاد. اما دست آخر، با وجود همه این نگرانی‌ها و تردیدها وارد شد و گفت که می‌خواهد ناستاسیا فیلیپوونا را ببیند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آپارتمانی که ناستاسیا فیلیپوونا در آن به سر می برد نه چندان بزرگ، اما مجلل و به زیبایی آراسته بود. در این چند سالی که او در پترزبورگ زندگی می کرد آفاناسی ایوانوویچ ابتدا بی حساب پول به پایش می ریخت. آن وقت ها هنوز در فکر آن بود که دلش را به دست آورد و می خواست خاصه از راه رفاه و تجمل بسیار او را بفریبد، زیرا می دانست که عادت به راحت و تجمل به آسانی انسان را مبتلا می کند و در بند می کشد و چون تجمل کم کم به صورت ضرورت درآمد خلاصی از بند آن بسیار دشوار است. توتسکی اینجا به سنت قدیم وفادار مانده و هیچ تغییری در آن روا نداشته بود زیرا قدرت قهار شهوات را مقاومت ناپذیر می دانست و بی چون و چرا به آن گردن می نهاد. ناستاسیا فیلیپوونا از تجمل روی نمی گرداند و حتی از آن لذت می برد اما عجیب آن بود که هرگز به آن مبتلا نمی شد، انگاری هر لحظه می توانست خود را از آن بی نیاز سازد و حتی چند بار کوشیده بود این حال را بر زبان آورد و این اظهار توتسکی را همچون آب سردی که بر تنش ریخته باشند تکان داده بود. البته ناستاسیا فیلیپوونا خیلی چیزها داشت که اسباب حیرت آمیخته و ناخشنودی، و بعدها حتی تحقیر آفاناسی ایوانوویچ می شد. گذشته از نابهنجاری آدم هایی که ناستاسیا فیلیپوونا گاهی به خود نزدیک می کرد و زیر بال می گرفت و لابد تمایلی به آمیزش با آن ها داشت گاهی تمایلات بسیار عجیب دیگری نیز در او دیده می شد. مثلاً آمیزه نامتعارف دو طبع ناسازگار، یا توانایی چشم پوشیدن از بعضی چیزها یا لذت بردن از بعضی دیگر، که معمولاً در یک زن مشخص و به ظرافت پرورش یافته نباید دیده شود. به راستی بعضی بی خبری های والامنشانه و ملیح او - فی المثل اینکه نداند که یک زن روستایی نمی تواند زیرپوش لطیفی از آن دست که او خود می پوشد به تن کند - اسباب رضایت خاطر بسیار آفاناسی ایوانوویچ می شد. برنامه توتسکی برای پرورش ناستاسیا فیلیپوونا از اول برای حصول همین گونه نتایج طرح شده بود و باید دانست که توتسکی در این زمینه صاحب نظر و



نازکاندیش بود ولی نتایجی به دست آمده بود که او هیچ انتظارش را نداشت. باید دانست که ناستاسیا فیلیپوونا خصلی داشت – و حفظشان هم کرده بود – که با اصالت عجیب و جاذبه فریبنده‌اش، که می‌شود گفت قدرتی فوق‌العاده بود، گاهی آفاناسی ایوانوویچ را نیز، حتی حالا، که حساب‌های گذشته‌اش همه درباره او به هم ریخته بود شیفته خویش می‌ساخت.

دختری از پرنس استقبال کرد (ناستاسیا فیلیپوونا هرگز جز خدمتگار زن در خانه نداشت) و پرنس حیران ماند، زیرا وقتی از او می‌خواست که آمدنش را به بانویش خبر دهد دختر تقاضایش را مؤدبانه گوش کرد و تعجبی از خود نشان نداد. نه پوتین‌های یغور گلی و کلاه پهن لبه و شنل گل و گشادش کوچک‌ترین تردیدی در او پدید آورد و نه کم‌رویی و دستپاچگی‌اش. به‌عکس، شنل را از شان‌اش برگرفت و از او خواهش کرد که کمی در سالن کوچک صبر کند و فوراً رفت تا آمدن او را به بانویش خبر بدهد.

مهمانان ناستاسیا فیلیپوونا همان آشنایان عادی و همیشگی‌اش بودند. حتی سالنش این‌بار بسیار خلوت‌تر از سال‌های گذشته در چنین روزی بود. حاضران عبارت بودند از: اول آفاناسی ایوانوویچ و ایوان فیودوروویچ، که از همه مهم‌تر، آن شب هر دو بسیار مهربان و خوش‌رو بودند ولی پیدا بود که در خفا نگرانند و نمی‌توانند بی‌صبری خود را برای دانستن جوابی که ناستاسیا فیلیپوونا در خصوص ازدواجش با گانیا وعده داده بود پنهان کنند. از آن‌ها که بگذریم البته گانیا بود که او هم بسیار عبوس و در فکر و حتی بداخلاق می‌نمود و بیشتر وقت از جمع کناره می‌گرفت و حرف نمی‌زد. عاقبت تصمیم گرفته بود که واریا را همراه نی‌اورد ولی ناستاسیا فیلیپوونا هم سراغ او را نگرفته و در عوض فوراً بعد از سلام و علیک با او ماجرای ساعتی پیشش را با پرنس به رویش آورده بود. ژنرال که هنوز از ماجرا خبر نداشت خواست از آنچه رفته است مطلع شود، و گانیا با خشکی و اختصار اما با صداقت تمام آنچه را که گذشته بود تعریف کرد و



نیز گفت که پیش پرنس رفته و از او عذرخواهی کرده است. به همین مناسبت با حرارت بسیار گفت که به نظر او پرنس آدم بسیار عجیبی است و هیچ معلوم نیست چه کسی او را «ابله» دانسته و او نظری کاملاً خلاف این دارد و معتقد است که پرنس آدم بسیار زیرکی است و حواسش بسیار جمع است. ناستاسیا فیلیپوونا با کنجکاوی بسیار چشم به گانیا دوخته نظرش را با دقت فراوان گوش داد اما موضوع صحبت بلافاصله به راگوژین کشید، که در ماجرای صبح نقش مهمی به عهده داشته بود و نیز آفاناسی ایوانوویچ و ایوان فیودوروویچ با کنجکاوی بسیار به دانستن داستانش علاقه نشان می دادند. فقط پتیتسین بود که از کار او خوب اطلاع داشت، زیرا تقریباً تا ساعت نه همراهش بوده و برای کارش تلاش کرده بود. راگوژین اصرار بسیار داشته بود که همان شب صد هزار روبل تهیه کند. پتیتسین ضمناً گفت که راگوژین البته مست بوده ولی هر چه باشد تهیه کردن صد هزار روبل محال نیست. منتها نمی دانست که همان شب بشود تمام آن را مهیا کرد یا نه و به هر حال خیلی ها مثل کیندر^۱ و تریالف^۲ و بیسکوپ برایش کار می کردند، زیرا راگوژین از سر مستی و اولین نشئه ثروتمندی هر بهره و حق الزحمه ای که می خواستند می داد. حاضران این اطلاعات را با کنجکاوی و بعضی با سیمایی درهم شنیدند. ناستاسیا فیلیپوونا خاموش مانده بود و پیدا بود که نمی خواهد واکنشی نشان دهد. گانیا نیز نمی خواست چیزی بگوید. شاید ژنرال یپانچین در دل بیش از همه نگران بود. ناستاسیا فیلیپوونا مرواریدهای او را همان روز صبح با خوش رویی ولی نه چندان به گرمی و حتی می شد گفت با ریشخندی آشکار پذیرفته بود. میان مهمانان فقط فردیشچنکو سرخوش تر و بی خیال تر از دیگران بود و گاهی به قهقهه، معلوم نبود به چه، می خندید، آن هم فقط به سبب آنکه خود عنوان دلکی را به خود بسته و این وظیفه را به عهده

1. Kinder
2. Trepalev



گرفته بود. حتی خود آفاناسی ایوانوویچ که شهرت نغزگویی و شیرین‌زبانی داشت و در مهمانی‌های پیشین گفتگوی مجلس را با مهارت هدایت کرده بود، امشب آشکارا سرحال نبود و دل‌مشغول می‌نمود و این حال نزد او طبیعی نبود. باقی مهمانان که البته زیاد هم نبودند (معلم پیر بینوایی، که اصلاً معلوم نبود چرا به این مجلس دعوتش کرده‌اند و جوانکی ناشناسی و سخت خجالتی، که در تمام مدت لب از لب برنداشت و بانوی سرزندهٔ چهل‌ویکی دو ساله‌ای که ظاهراً بازیگر تئاتر بود و نیز بانوی جوان فوق‌العاده زیبا و بسیار خوش‌لباس و گران‌پوش و سخت کم‌حرفی) نه تنها نمی‌توانستند بازار بگو و بخند را رونقی بخشند بلکه حتی گاهی نمی‌توانستند با همسایهٔ خود سر صحبت را باز کنند.

به این ترتیب آمدن پرنس حتی بسیار بجا افتاد. خبر آمدنش اسباب حیرت و حتی لبخندهایی معنی‌دار شد، خاصه وقتی که از تعجب ناستاسیا فیلیپوونا همه دانستند که خیال دعوت‌کردن او هم از ذهنش نگذشته است. اما ناستاسیا فیلیپوونا بعد از تحیر اولیه به قدری شادمانی کرد که بیشتر مهمان‌ها فوراً آماده شدند که تازه‌وارد ناخوانده را با خوش‌رویی و نشاط استقبال کنند.

ایوان فیودوروویچ گفت: «گرچه او این کار را از روی سادگی کرده است، در همه حال تشویق این جور تمایلات به هر علت که باشد کار خطرناکی است. هر چند امروز در این ساعت هیچ کار بدی نکرده که به این صورت غیرعادی به فکر آمدن به اینجا افتاده. دست‌کم تا آنجایی که می‌توانم قضاوت کنم چه بسا که مجلس را گرم کند.»

فردیشچنکو فوراً به مسخره گفت: «خاصه اینکه بی‌دعوت سرافراز فرموده.»
ژنرال که از فردیشچنکو دل‌خوشی نداشت به خشکی در آمد که «خوب، چه عیب دارد؟»

فردیشچنکو توضیح داد: «چه عیب دارد؟ عیبش اینست که باید حق ورودش را بپردازد.»



ژنرال که تا آن لحظه نتوانسته بود بر خود هموار کند که همپای فردیشچنکو در یک مجلس مدعو باشد، گفت: «پرنس میشکین که فردیشچنکو نیست که حق ورود بخواهد.»

و فردیشچنکو با پوزخندی جواب داد: «ژنرال با فردیشچنکو مدارا کنید. من اینجا از حقوق مخصوصی برخوردارم.»
«این حقوق مخصوص شما کدام است؟»

«من در مجلس پیش افتخار داشتم که این حقوق را برای حضار محترم توضیح بدهم. حالا برای اطلاع حضرت والا توضیحاتم را تکرار می‌کنم. عرض کنم حضور حضرت اشرف که اینجا همه از لطافت قریحه و ذوق لطیفه‌گویی برخوردارند و فقط منم که از این موهبت محروم‌م. برای جبران این حرمان، قربان، بنا به تقاضای خودم به من اجازه داده شده است که بی‌ملاحظه حقیقت را بگویم، زیرا به طوری که همه می‌دانند حقیقت فقط بر زبان کسانی جاری می‌شود که ظرافت لطیفه‌گویی ندارند. از این گذشته من آدم بسیار کینه‌توز و انتقام‌جویی هستم و این انتقام‌جویی من هم به علت همان محرومیت از لطیفه‌گویی است. من هر جور سرشکستگی را با فروتنی تحمل می‌کنم ولی تا زمانی که توهین کننده بختیار باشد. به محض اینکه بخت یارش نبود اهانت او به یادم می‌آید و بلافاصله هر طور شده انتقامم را می‌گیرم و به قول ایوان پتروویچ پتیتسین لگد می‌زنم و خرانه، گرچه خودش البته هرگز لگد نمی‌زند. حضرت اشرف قصه شیر و خر کرلیف خاطرتان هست؟ درست نقل من و شماست. اصلاً انگاری کرلیف این قصه را برای ما دو نفر نوشته.»

ژنرال به خشم آمد و گفت: «شما باز دارید دری‌وری می‌گویید، فردیشچنکو!»

فردیشچنکو که گفتمی حساب کرده بود که می‌تواند جواب دهد و زهر بیشتری در کام حریف بریزد، گفت: «چرا اوقات‌تان تلخ می‌شود، حضرت



اشرف؟ ناراحت نباشید قربان! من جای خودم را می‌شناسم و جسارت نمی‌کنم. اگر گفتم شما و بنده به شیر و خر قصه‌کریلف می‌مانیم البته نقش خر را برای خودم انتخاب کردم و شما را شیر دانستم. کریلف می‌گوید:

شیر قهار با هیبت جنگل‌ها را

روزگار کهولت و فلاکت فرار رسید.^۱

و خودم حضرت والا به نقش خر اکتفا کردم.»

ژنرال از روی بی‌احتیاطی تشرش زد که «با این حرف آخرتان موافقم.»

این‌ها همه البته بسیار دور از نزاکت بود و فردیشچنکو به عمد گفتگو را به اینجا کشانده بود. ولی خوب، همه قبول کرده بودند که فردیشچنکو مجاز باشد نقش دلچک را بازی کند.

فردیشچنکو یک روز آشکارا گفته بود: «البته وجود مرا برای همین تحمل می‌کنند و به این مجلس راهم می‌دهند که این جور حرف بزنم. وگرنه چطور ممکن است که همچو منی را در این مجلس بپذیرند؟ من البته این را می‌فهمم. آخر مگر ممکن است که فردیشچنکو آدمی را کنار جنتلمن‌های والا منشی مثل آفاناسی ایوانوویچ بنشانند؟ برای این حال جز یک تعبیر وجود ندارد: اگر می‌نشانند فقط برای اینست که چنین چیزی قابل تصور نیست.»

ولی گرچه این‌ها همه خارج از نزاکت و گزنده و گاهی حتی زیاده از حد زهرآگین بود ولی مثل این بود که ناستاسیا فیلیپوونا از همین کیفیت خوشش می‌آمد. کسانی که میل داشتند هر طور شده به خانه او پذیرفته شوند باید دندان بر جگر بگذارند و زهر زبان فردیشچنکو را تحمل کنند. شاید فردیشچنکو

۱. برای روشن شدن رابطه «لگدزدن» چند سطر بالا با این حکایت، مفاد آن را به اختصار ذکر می‌کنم. شیر سلطان جنگل پیر و رنجور شد چنان‌که جانوران جنگل ظلم‌های گذشته او را تلافی می‌کردند و هر یک به فراخور توانایی، یکی با شاخ و یکی با چنگال یا دندان به جانش می‌افتادند. خر نیز سینه پیش داد و پیدا بود که می‌خواهد از دیگران عقب نماند و در فکر بود که دردناک‌ترین موضع شیر را پیدا کند. شیر روی به خدا می‌آورد که خدایا این زاری را به من مپسند که از خر هم لگد بخورم و خودت هر چه زودتر جانم را بگیر - م.



درست حدس زده بود که او را از همان آغاز کار به آن سبب به آن خانه پذیرفته بودند که حضورش خاری بود در چشم توتسکی. گانیا نیز به سهم خود از ناحیه فردیشچنکو عذاب بی‌پایانی را تحمل می‌کرد و فردیشچنکو از این جهت توانسته بود وجود خود را برای ناستاسیا فیلیپوونا مفید سازد.

فردیشچنکو گفت: «و حالا من از پرنس می‌خواهم که برای ما ترانه عاشقانه‌ای بخواند که مد روز باشد.» این را گفت و به میزبان نگریست تا ببیند او چه می‌گوید.

ولی ناستاسیا فیلیپوونا با لحن خشکی جواب داد: «گمان نمی‌کنم چنین کاری بکنید، فردیشچنکو و خواهش می‌کنم زیاد جوش نزنید و آرام باشید.» «آه، خوب، اگر پرنس تحت حمایت مخصوصی است پس من هم زبانم را غلاف می‌کنم و...»

ولی ناستاسیا فیلیپوونا برخاست و بی‌آنکه به گفته فردیشچنکو توجه‌ای بکند خود به استقبال پرنس رفت.

ناگهان جلو او سبز شد و گفت: «خیلی تأسف خوردم که یک ساعت پیش که با هم بودیم از عجله فراموش کردم شما را مخصوصاً دعوت کنم و چه خوشحالم که به من امکان دادید که از شما تشکر کنم و از بابت این تصمیم‌تان تبریک بگویم.»

او این حرف را که می‌زد در سیمای پرنس باریک شده بود و می‌کوشید که، ولو اندکی، راز این کار او را برای خود روشن کند.

پرنس شاید می‌خواست در جواب این اظهارات محبت‌آمیز ناستاسیا فیلیپوونا چیزی بگوید ولی به قدری هاج و واج و شیفته‌وار خیره مانده بود که حتی یک کلمه نتوانست بر زبان آورد. ناستاسیا فیلیپوونا به این حال پی برد و خوشش آمد. او آن شب خود را بسیار آراسته بود و بر بیننده اثری سخت فریبنده می‌گذاشت. دست پرنس را گرفت و او را نزد مهمانان خود برد. پرنس پیش از



آنکه به سالن پذیرایی وارد شود ناگهان ایستاد و با هیجانی فوق‌العاده و با عجله آهسته به او گفت: «سراپای شما عین کمال است... حتی لاغری و رنگ‌پریدگی تان... آدم اصلاً دلش نمی‌خواهد که شما را به صورت دیگری در خیال مجسم کند... من به قدری میل داشتم نزد شما بیایم که... بیخشید که...»

ناستاسیا فیلیپوونا خندید: «اصلاً عذرخواهی نکنید، این حرف‌ها تمام شگفتی و یگانگی کارت‌تان را خراب می‌کند. از قرار معلوم راست می‌گویید که آدم عجیبی هستید! پس شما مرا نمونه کمال می‌دانید؟»

«بله!»

«شما گرچه آدم باریک‌بینی هستید ولی در این مورد اشتباه کرده‌اید و من همین امشب این نکته را به یادتان خواهم آورد.»

پرنس را به مهمانانش که پرنس با نیمی از آن‌ها آشنا بود معرفی کرد. توتسکی فوراً به پرنس اظهار محبت کرد. مثل این بود که مجلس با ورود پرنس اندکی جان گرفت و همه شروع کردند با هم حرف زدن و خندیدن. ناستاسیا فیلیپوونا پرنس را کنار خود نشانید.

فردیشچنکو با صدایی از همه بلندتر گفت: «خوب، آمدن پرنس کجایش عجیب است؟ مسأله بسیار روشن است. از این گویاتر نمی‌شود.»

گانیا که پیوسته ساکت نشسته بود ناگهان تأیید کرد: «بله، بیش از اندازه روشن است، و اصلاً از دور چنان داد می‌زند که احتیاجی به توضیح ندارد. من امروز پرنس را تقریباً مدام زیر نظر دارم. از همان لحظه‌ای که اول بار چشمش به عکس ناستاسیا فیلیپوونا افتاد، که روی میز دفتر ایوان فیودوروویچ بود. خیلی خوب یادم هست که در همان لحظه خیالی به ذهنم رسید که حالا کاملاً برایم محقق شده است و پرنس خود ضمن صحبت به من اعتراف کرد.»

گانیا تمام این عبارت را با لحنی سخت جدی و بی‌کوچک‌ترین اثری از شوخی و حتی می‌شود گفت با سیمایی گرفته بیان کرد به طوری که قدری عجیب می‌نمود.



پرنس سرخ شد و جواب داد: «من اعترافی به شما نکردم. شما سؤالی کردید و من جواب دادم.»

همه به صدای بلند خندیدند.

فردیشچنکو فریاد زد: «مرحبا، مرحبا پرنس! دست‌کم حرفش صادقانه بود، زیرکانه و صادقانه!»

پتیتسین آهسته و با بی‌زاری گفت: «حالا چرا این جور داد می‌زنید، فردیشچنکو!»

ایوان فیودوروویچ گفت: «باید بگویم که من این قدر نکته‌سنجی و حاضر جوابی از شما انتظار نداشتم. می‌دانید چنین جوابی در شأن کی می‌بود؟ من شما را فیلسوف مشرب گمان می‌کردم! امان از این جوان‌های به ظاهر آرام و سر به زیر!»

ناگهان معلم پیر هفتاد ساله که تا آن لحظه مطلقاً لب از لب برنداشته بود، چنان‌که هیچ‌کس انتظار نداشت تا آخر شب حرفی از او بشنود، گفت... البته چه گفتنی؟ با دهان بی‌دندانش ملچ و ملچی کرد: «از اینکه می‌بینم پرنس از این مزاح، که منظوری هم پشتش نبود، مثل یک دوشیزه معصوم سرخ شد، نتیجه می‌گیرم که جوان بسیار اصیلی است و در دل پاکش نیات قابل تحسینی می‌پرورد.» و همه به شنیدن گفته او با شدت بیشتری خندیدند و پیرمرد که لابد خیال می‌کرد که خنده به علت لطیفه نغزی‌ست که گفته است، نگاهی به همه انداخت و از دیگران شدیدتر خندید و این حال باعث شد که آب به گلوش بجهد، به طوری که ناستاسیا فیلیپوونا که معلوم نبود به چه علت به این گونه پیرمردان و پیرزنان نامتعارف و نیز به مجنونان راه خدا علاقه عجیبی دارد فوراً شروع کرد او را نوازش کردن و رویش را بوسیدن و گفت که باز به او چای بدهند. از خدمتگاری که آمده بود خواست که شال دانتلش را برایش بیاورد و خود را در آن پیچید و گفت که بر هیزم بخاری بیفزایند و از خدمتگار ساعت را پرسید و جواب شنید که ساعت ده ونیم است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ناستاسیا فیلیپوونا ناگهان از مهمانان پرسید: «شامپانی میل دارید؟ آماده است. شاید با شامپانی سر حال بیایید! خواهش می‌کنم تعارف و تشریفات را کنار بگذارید.»

پیشنهاد صرف شامپانی، آن هم به این بیان ساده‌دلانه از طرف ناستاسیا فیلیپوونا عجیب می‌نمود. همه از رسمانگی فوق‌العاده مهمانی‌های گذشته او خبر داشتند. امشب روی هم‌رفته مجلس داشت گرم می‌شد ولی نه به شیوه معمول. ولی مهمان‌ها از شامپانی روی نگرداندند. اول خود ژنرال و بعد از او بانوی سرزنده و معلم پیر و فردیشچنکو و بعد از آن‌ها دیگران شامپانی نوشیدند. توتسکی نیز جام گرفت به این امید که حال و هوای تازه مجلس را معتدل سازد و تا جایی که ممکن باشد به آن رنگ شوخی دهد و آن را شیرین و دلپذیر سازد. فقط گانیا بود که چیزی نمی‌نوشید. اما رفتار غیرعادی و حتی گاه بسیار تند و گستاخانه ناستاسیا فیلیپوونا نیز، که مثلاً جامی برداشت و گفت که تا آخر شب سه تا از آن را خالی خواهد کرد، و خنده‌های جنون‌آسا و بی‌علتش که با دقایق سکوت و حتی گرفتگی متناوب می‌شد معماگونه می‌نمود. بعضی خیال می‌کردند در تب می‌سوزد و رفته‌رفته متوجه شدند که انگاری او خود نیز در انتظار چیزی است. اغلب به ساعت نگاه می‌کرد و مثل این بود که بی‌قراری می‌کند و حواسش پرت است.

بانوی سرزنده گفت: «مثل اینکه کمی تب دارید.»

ناستاسیا فیلیپوونا که به‌راستی رنگ‌پریده‌تر از پیش شده بود و گفتمی گه‌گاه سعی می‌کرد لرز خود را پنهان کند، جواب داد: «کمی یعنی چه؟ تبم شدید است. برای همین است که خودم را در این شال پیچیده‌ام!»

همه نگران شدند و به دست و پا افتادند.

توتسکی نگاهی به ایوان فیودوروویچ انداخت و به صدای بلند گفت: «بهتر نیست زحمت را کم کنیم و میزبان‌مان را بگذاریم استراحت کند؟»



ناستاسیا فیلیپوونا به اصرار و با لحن معنی داری گفت: «ابداً، به عکس خواهش می‌کنم بمانید. حضور همه شما اینجا، به خصوص امشب برای من واجب است.»

و از آنجا که تقریباً همه مهمان‌ها فهمیده بودند که آن شب قرار است تصمیم بسیار مهمی گرفته شود، این اظهار میزبان اهمیت خاصی پیدا کرد. ژنرال و توتسکی باز نگاهی به هم انداختند. گانیا متشنج شد و تکانی خورد. بانوی سرزنده گفت: «چطور است که سرمان را با یک بازی مجلسی گرم کنیم؟»

فردیشچنکو تأیید کرد و گفت: «من یک بازی مجلسی فوق‌العاده سرگرم‌کننده بلدم که خیلی تازگی دارد. البته باید بگویم که فقط یک بار آن را در مجلسی تجربه کردم و نتیجه‌اش چندان خوب نشد.»
بانوی سرزنده گفت: «این بازی کدام است؟»

«یک روز عده‌ای از رفقا جمع بودیم و باید بگویم که به این مناسبت سرمان هم کمی گرم بود و یک دفعه یک نفر پیشنهاد کرد که هر یک از حاضران بی آنکه از سر میز برخیزد یکی از ماجراهای زندگی‌اش را تعریف کند به شرطی که خود او وجداناً آن را زشت‌ترین کاری بداند که در تمام عمرش مرتکب شده است و نیز به شرط اینکه صادق باشد. از همه مهم‌تر همین است که دروغ نگوید و داستانش حقیقت داشته باشد.»

ژنرال به طعنه گفت: «حقاً که عجب فکر بکری!»
«بله، حضرت اشرف! خیلی فکر عجیبی است. ولی خوب، هر چه عجیب‌تر بهتر!»

توتسکی گفت: «فکر مضحکی است! گرچه قابل فهم است. این خود یک جور رجزخوانی است منتها وارونه!»
«شاید منظورتان همین بود، آفاناسی ایوانوویچ!»



بانوی سرزنده گفت: «ولی این بازی بیشتر اشک آور است تا خنده آور!»

پتیتسین گفت: «بازی بسیار زشت و مسخره‌ای ست.»

ناستاسیا فیلیپوونا پرسید: «خوب، نتیجه رضایت‌بخش بود؟»

«عرض کردم که هیچ رضایت‌بخش نبود. البته همه، هر یک چیزی تعریف کردند، خیلی‌ها هم بودند که داستان‌شان حقیقی بود، و فکرش را بکنید، بعضی حتی با لذت شاهکار خود را تعریف می‌کردند، ولی دست آخر همه شرم‌منده بودند. تاب تحمل حقایق خود را نداشتند. اما روی هم‌رفته این هم برای خودش خنده‌دار بود.»

ناستاسیا فیلیپوونا که ناگهان به نشاط آمده بود، گفت: «راستی چه عیب دارد؟ چرا امتحان نکنیم؟ واقعاً پیداست کمی کسل شده‌ایم. اگر هر یک از ما حاضر می‌شد چیزی از این دست تعریف کند... و البته با طیب خاطر و آزادی کامل، بد نمی‌شد. هان؟ شاید تاب تحمل ما بهتر از دوستان شما باشد! هر چه هست خیلی تازگی دارد.»

فردیشچنکو تصدیق کرد: «به به چه عالی گفتید! البته بانوان از این کار معاف خواهند بود. آقایان شروع می‌کنند. قرعه می‌کشیم تا معلوم شود کی شروع کند! درست مثل همان بار! چاره‌ای نیست. هیچ چاره‌ای نیست! البته اگر بعضی باشند که واقعاً میل نداشته باشند کسی مجبورشان نمی‌کند. ولی خوب خیلی کم لطفی است. خواهش می‌کنم قرعه‌ها تان را لطف کنید به بنده، می‌ریزم‌شان توی این کلاه و پرنس قرعه می‌کشد. مسأله بسیار ساده است. هر کس باید بدترین کار عمر خودش را تعریف کند. این کار البته فوق‌العاده آسان است آقایان! خواهید دید. اگر کسی حافظه‌اش یاری نکند من به یادش می‌آورم.»

هیچ‌کس از این بازی خوشش نمی‌آمد. بعضی در هم رفتند و بعضی دیگر از سر دورویی لبخند می‌زدند. چند نفری اعتراض کردند ولی نه زیاد. مثل ایوان فیودوروویچ که میل نداشت با ناستاسیا فیلیپوونا مخالفت کند، زیرا متوجه شده



بود که او این فکر عجیب را پسندیده است. ناستاسیا فیلیپوونا همیشه وقتی میلش به کاری می‌کشید، همین‌که آن میل را بر زبان می‌آورد دیگر نمی‌شد جلوش را گرفت و در اجرای میل خود بی‌رحم بود، ولو اینکه میلش فقط از روی بوالهوسی می‌بود و هیچ فایده‌ای به حالش نمی‌داشت. اکنون از هیجان به دیوانه‌ها می‌مانست و قرار نداشت و ریشه می‌رفت و نمی‌توانست جلو خود را بگیرد، خاصه در جواب توتسکی که از روی نگرانی اعتراض می‌کرد. چشمان سیاهش برق می‌زد و بر گونه‌های چون برفش دو لکه سرخ نمایان شده بود. چه بسا که سیمای در هم و سایه نارضایی نمایان در چهره بعضی از مهمانان تمایل او را به تمسخر برانگیخته بود، یا شاید از گستاخی و طعنه نهفته در این بازی خوشش می‌آمد. بعضی اطمینان داشتند که او با این کار منظور خاصی دارد. به هر تقدیر عاقبت موافقت کردند: هر چه بود جالب و برای بعضی حتی وسوسه‌انگیز بود. فردیشچنکو بیش از همه در جوش و جلا بود.

جوانک کم‌حرف با کم‌رویی گفت: «حالا اگر آدم حرف‌هایی داشت که... در حضور خانم‌ها گفتنی نبود...»

فردیشچنکو جواب داد: «خوب، آن وقت آن را تعریف نمی‌کند. کارهای بدی که همه کرده‌اند مگر کم است؟ وای، امان از دست این جوان‌ها!»
بانوی سرزنده گفت: «ولی آدم از کجا بداند که کدام یک از کارهایی که کرده است از همه بدتر بوده؟»

فردیشچنکو تکرار کرد: «خانم‌ها از قید نقل کارهای خود آزادند. ولی فقط آزادند، و اگر کار بسیار جالبی به نظرشان رسید و گفتند البته از گفته‌شان با سپاس استقبال می‌شود. آقایان هم اگر به‌راستی میل نداشته باشند معاف خواهند بود.»
گانیا پرسید: «خوب، از کجا معلوم که من دروغ نگویم و اگر دروغ بگویم تمام لطف بازی از میان می‌رود. و کیست که دروغ نگوید؟ همه بی‌شک خواهند گفت.»



«همین هم خود بسیار تفریحی است که ببینیم هر کسی چه جور دروغ می‌گوید. ولی تو گانیچکا خیلی از این بابت نگران نباش. چون هیچ‌کس نیست که کارهای بد تو را نداند.»

بعد فردیشچنکو طوری که گفتم ناگهان فکری به ذهنش رسیده باشد، گفت: «ولی آقایان فقط فکرش را بکنید که فردا بعد از آن چیزهایی که امروز تعریف کرده‌ایم چه جور به روی هم نگاه خواهیم کرد.»

توتسکی با متانت بسیار گفت: «ولی آخر، ناستاسیا فیلیپوونا، این چه بازی نابهنجاری است؟ آیا واقعاً این پیشنهاد را می‌شود جدی گرفت؟»

ناستاسیا فیلیپوونا با نیشخندی گفت: «کسی که خربزه می‌خورد باید پای لرزش بنشیند.»^۱

توتسکی که پیوسته نگران‌تر می‌شد، رو به فردیشچنکو ادامه داد: «ولی آخر آقایان، این چه جور مجلس گرم‌کردن است؟ باور کنید که این جور تفریح‌ها هیچ‌وقت خوش عاقبت نمی‌شود. شما خودتان گفتید که یک بار این بازی را کردید و خوب از کار در نیامد.»

«چطور خوب از کار در نیامد؟ من خودم در مجلس پیش تعریف کردم که چطور یک اسکناس سه روبلی دزدیدم و رک و راست گفتم.»

«قبول، اما شما نمی‌توانید که این جور ماجرا را طوری تعریف کنید که رنگ حقیقت داشته باشد و همه راستی حرف‌تان را باور کنند. گاوریلآ آردالیونیچ کاملاً حق دارد. کافی‌ست مختصری زنگ نادرستی در گفته‌هاتان پیدا شود و تمام لطف بازی از میان برود. حقیقت‌گویی در این مورد فقط در صورتی ممکن است که گوینده بخواهد در بیان کارهای بد خودش یک جور افتخار احساس کند که بسیار ناهنجار است و در این مجلس بسیار نابخاست، به طوری که فکرش را هم نمی‌شود کرد.»

۱. اصطلاح روسی آن این است: «کسی که از گرگ می‌ترسد به جنگل نمی‌رود». در فارسی ضرب‌المثل دیگری هم هست: «کسی که از گرگ می‌ترسد گوسفند نگه نمی‌دارد» - م.



فردیشچنکو با گستاخی گفت: «سرکار، آفاناسی ایوانوویچ ظرافت بیان‌تان حقیقتاً بی‌نظیر است! من حتی حیرت می‌کنم. فکرش را بکنید آقایان، آفاناسی ایوانوویچ می‌گویند من نمی‌توانم ماجرای دزدی خودم را طوری تعریف کنم که رنگ حقیقت داشته باشد، و با چه ظرافتی می‌خواهند بگویند که من در حقیقت نمی‌توانم دزدی کرده باشم. (چون کسی به صدای بلند دزدی خودش را شرح نمی‌دهد) گرچه شاید در دل‌شان کاملاً معتقد باشند که بعید نیست که فردیشچنکو در حقیقت از دزدی روگردان نباشد. ولی خوب، شروع کنیم آقایان، شروع کنیم. قرعه‌ها جمع شد. آفاناسی ایوانوویچ شما هم قرعه خودتان را انداختید، پس یعنی هیچ‌کس نیست که در بازی شرکت نکند. پرنس شروع کنید.» پرنس، بی‌آنکه حرفی بزند، دستش را در کلاه فرو برد و اولین قرعه را بیرون آورد: فردیشچنکو. قرعه دوم به نام پیتیسین درآمد. بعد ژنرال بود و بعد از او آفاناسی ایوانوویچ، قرعه پنجم نام خود او را داشت و ششمی به نام گانیا بود. خانم‌ها قرعه‌ای در کلاه نینداخته بودند.

فردیشچنکو گفت: «خدایا، عجب بخت بدی! من امیدوار بودم اول اسم پرنس بیرون آید و بعد از او ژنرال باشد. ولی خدا را شکر که دست‌کم ایوان پتروویچ بعد از من است و بداقبالی من جبران می‌شود. خوب، آقایان، من البته موظفم که سرمشقی اصیل باشم ولی در این لحظه بیشتر و بیشتر تأسف می‌خورم که آدم بسیار بی‌مقداریم و هیچ‌چیز جالب توجه‌ای ندارم. حتی پایۀ اجتماعی‌ام^۱ چیزی نیست که به حساب آید. اینست که در واقع شرح کار زشت فردیشچنکو شنیدنی نیست. ولی حالا ببینم زشت‌ترین کار زشتم چه بوده است؟^۲ کارهای زشت من به قدری است که انتخاب یکی از میان‌شان آسان نیست. چطور است که باز همان ماجرای دزدی را تعریف کنم تا آفاناسی ایوانوویچ باور کند که آدم می‌تواند بدزدد و دزد نباشد.»

۱. منظور پایه‌های غیرنظامی پترکبیر است - م.

۲. به فرانسه در متن روسی.



«آقای فردیشچنکو، شما به من می‌قبولانید که آدم حقیقتاً ممکن است از نقل سیاه‌ترین کارهایش، گرچه کسی تقاضای وصف چنین کاری را از او نکرده، لذت ببرد و حتی از لذت مست شود... ولی خوب بهتر است بگذریم. ببخشید آقای فردیشچنکو.»

ناستاسیا فیلیپوونا با بی‌صبری و حتی عصبانیت گفت: «فردیشچنکو داستان‌تان را بگویید. شما فقط حاشیه می‌روید و وراجی می‌کنید و حرف‌ها‌تان تمامی ندارد.»

همه متوجه شدند که ناستاسیا فیلیپوونا بعد از آن ریسه‌رفتن‌های دیوانه‌وار ناگهان درهم رفته و حتی بداخلاق و خشمگین شده است و با وجود این با اصراری مستبدانه بر هوس عجیب خود پافشاری می‌کند. آفاناسی ایوانوویچ سخت ناراحت بود. اوقاتش از دست ایوان فیودوروویچ هم تلخ بود، زیرا می‌دید که نشسته است و شامپانی‌اش را ذره‌ذره می‌نوشد، چنان‌که انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده است و شاید هم خیال دارد که وقتی نوبتش رسید، چیزی تعریف کند.



چهارده

فردیشچنکو نقل ماجرای خود را به این طریق شروع کرد: «بله، ناستاسیا فیلیپوونا، من وراجی زیاد می‌کنم، این برای آنست که ذوق لطیفه‌گویی ندارم. اگر من هم ذوق آفاناسی ایوانوویچ یا ایوان فیودوروویچ را می‌داشتم امروز مثل آن‌ها سر جایم می‌نشستم و هیچ نمی‌گفتم. پرنس اجازه بدهید از شما بپرسم، عقیده شما چیست؟ من خیال می‌کنم که در این دنیای ما عده دزدها خیلی بیش از غیردزدهاست و اصلاً هیچ آدم درستکاری پیدا نمی‌شود که دست‌کم یک بار در عمرش چیزی نذزدیده باشد. این عقیده منست ولی البته ابداً نمی‌خواهم نتیجه بگیرم که مردم همه دزدند. گرچه به خدا بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد این نتیجه را هم بگیرم. عقیده شما چیست؟»

دریا الکسی یونا گفت: «آخ، شما هم با آن داستان تعریف‌کردن‌تان! چقدر دری‌وری می‌گویید! چطور ممکن است که مردم همه چیزی دزدیده باشند؟ من که هیچ وقت هیچ چیزی نذزدیده‌ام.»

«قبول، شما، دریا الکسی یونا هیچ وقت چیزی نذزدیده‌اید. ولی بگذارید ببینم پرنس چه می‌گوید. ببینید رنگش چه سرخ شد!»

پرنس که به‌راستی معلوم نبود چرا چهره‌اش برافروخته بود، گفت: «به نظر من حق با شماست ولی خیلی مبالغه می‌کنید.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«ولی خود شما، پرنس، هیچ وقت چیزی ندزدیده‌اید؟»
 ژنرال دخالت کرد: «این دیگر خیلی مضحک است! مواظب حرف زدن خودتان باشید، آقای فردیشچنکو!»

دریا الکسی یونا با لحنی قاطع گفت: «معلوم است دیگر. وقتی قرار شد خودتان داستان‌تان را تعریف کنید خجالت می‌کشید و می‌خواهید خودتان را به پرنس بند کنید و پای او را به میان بکشید. خاصه اینکه طفلک بی‌زبان است و از خود دفاع نمی‌کند.»

ناستاسیا فیلیپوونا که اوقاتش تلخ شده بود تشر زد: «فردیشچنکو، یا داستان‌تان را تعریف کنید یا ساکت باشید و کاری به کار دیگران نداشته باشید. حوصله همه را سر بردید.»

«همین الان. ناستاسیا فیلیپوونا! ولی جایی که پرنس اعتراف کرد (چون من تأکید می‌کنم که می‌شود حرف پرنس را اعتراف دانست)، فلان کس دیگر (چون نمی‌خواهم اسم ببرم) اگر روزی می‌خواست حقیقت را بگوید چه می‌گفت؟ اما درباره خود من، باید بگویم چیزی ندارم که قابل تعریف کردن باشد. کاری بود خیلی ساده و احمقانه و زشت. همین! ولی باور کنید که دستم کج نیست. دزدی کردم و نمی‌دانم چطور شد که کردم! سه سال پیش بود، یکشنبه روزی در خانه ییلاقی سمیون ایوانوویچ ایشچنکو^۱ عده‌ای به ناهار دعوت داشتیم. بعد از ناهار، مردها جام شرابی در پیش، گپ می‌زدند. من به فکر افتادم که از ماریا سمیونوونا دختر میزبان خواهش کنم که با پیانو آهنگی بنوازد. از اتاق زاویه می‌گذشتم که روی میز کار ماریا ایوانوونا یک اسکناس سبز سه روبلی دیدم. لابد آن را درآورده بود که پول چیزی را بدهد. در اتاق هیچ‌کس نبود. من اسکناس را برداشتم و در جیبم گذاشتم. چرا این کار را کردم نمی‌دانم. چه نیرویی مرا به این کار واداشت؟ هیچ نمی‌فهمم! برداشتم و فوراً به جای خودم سر میز برگشتم.

1. Ichtchenko



نشسته بودم و با هیجان بسیار منتظر بودم و مدام حرف می‌زدم و داستان خنده‌دار می‌گفتم و می‌خندیدم. بعد به جمع خانم‌ها پیوستم. تقریباً نیم ساعت بعد متوجه گم شدن پول شدم و شروع کردند از خدمتگاران بازپرسی کردن. نسبت به دریا^۱ بدگمان شده بودند. من کنجکاو شدم و علاقه بسیار به ماجرا نشان دادم و حتی به یاد دارم که وقتی دریا واقعاً درمانده بود شروع کردم در حضور همه و به صدای بلند او را تشویق کردن که اعتراف کند و ضمانت می‌کردم که ماریا ایوانوونا با بزرگواری خود از سر تقصیرش می‌گذرد و همه مرا نگاه می‌کردند و من لذت عجیبی می‌بردم که این جور به دختر بینوا اندرز می‌دهم، حال آنکه اسکناس در جیب خودم بود. همان شب به رستوران رفتم و هر سه روبل را خرج شراب کردم. رفتم و نشستم و یک بطری لافیت سفارش دادم. هرگز پیش نیامده بود که یک بطری شراب خالی بخورم. عجله داشتم که این پول را خرج کنم ولی نه آن وقت ناراحتی وجدان خاصی احساس کردم و نه بعد. البته این کار را دیگر تکرار نکردم. می‌خواهید باور کنید یا نکنید. میل خودتان است. برای من اهمیتی ندارم. همین!»

دریا الکسی یونا با نفرت گفت: «ولی خودمانیم این البته زشت‌ترین کار شما نبوده.»

آفاناسی ایوانوویچ گفت: «ولی این را نمی‌شود گفت کار زشت یا زیبا! این یک عارضه روانی بوده. یک جور جنون آنی!»

ناستاسیا فیلیپوونا بی‌آنکه نفرت شدید خود را پنهان کند، پرسید: «و آن دختر چه شد؟»

«خدمتگار را روز بعد مرخص کردند. در آن خانه این جور لغزش‌ها شوخی بردار نبود.»

«و شما هم گذاشتید بیرونش کنند؟»

1. Darya



فردیشچنکو پوزخندی زد و گفت: «عجب حرفی می‌زنید! می‌خواستید بروم خودم را بی‌آبرو کنم؟» و از اثر ناخوشایندی که با نقل این ماجرا بر جمع گذاشته بود تعجب کرد.

ناستاسیا فیلیپوونا گفت: «وای، چه کار کثیفی!»

«می‌خواهید آدم زشت‌ترین کارش را تعریف کند و کارش درخشان از آب درآید؟ زشت‌ترین کار آدم‌ها همیشه بسیار کثیف است. حالا ایوان پتروویچ با نقل ماجرای خودش این معنی را تأیید می‌کند. از این گذشته خیلی‌ها هستند که ظاهر شایسته‌ای دارند و میل دارند منزله جلوه کنند، چون کالسکه و دم و دستگاہ دارند و خیلی‌ها هستند که کالسکه و دم و دستگاہ دارند... ولی از چه راه‌هایی به دم و دستگاہ رسیده‌اند...»

خلاصه اینکه فردیشچنکو، که تاب تحملش تمام شده بود ناگهان به خشم آمد تا جایی که خود را فراموش کرد و از مرز مجاز گذشت و حتی سیمایش کج و کوله شد. گرچه عجیب می‌نماید ولی هیچ بعید نیست که انتظار داشت از نقل ماجرایش استقبال دیگری بشود. این گونه «خطاهای» زشت و به قول توتسکی «نوع خاصی رجزخوانی» نزد فردیشچنکو زیاد دیده می‌شد و جزئی از شخصیتش بود.

ناستاسیا فیلیپوونا حتی از خشم لرزید و با نگاهی تند به فردیشچنکو چشم دوخت، چنان‌که آن بیچاره فوراً حساب کار خود را کرد و ساکت شد و می‌شود گفت که حتی از ترس لرزید و فهمید که زیاده تند رفته است.

آفاناسی ایوانوویچ زیرکانه پرسید: «چطور است این بازی را همین‌جا تمام کنیم؟»

پیتیسین با لحنی قاطع گفت: «نوبت من است ولی من از حقی که به همه داده شده است استفاده می‌کنم و از دور خارج می‌شوم.»
«یعنی نمی‌خواهید چیزی تعریف کنید؟»



«نه، ناستاسیا فیلیپوونا، چیزی ندارم بگویم و اصولاً خیال می‌کنم این جور مجلس گرم کردن لطفی ندارد.»

ناستاسیا فیلیپوونا رو به ژنرال کرد و گفت: «خوب، پس حالا ظاهراً نوبت شماست. اگر شما هم نخواهید چیزی تعریف کنید بعد از شما بازی به هم خواهد خورد و به نظر من حیف است، چون من خیال داشتم در آخر بازی از زندگی خودم چیزی برایتان تعریف کنم. ولی می‌خواستم آن را بعد از شما و آفاناسی ایوانوویچ بگویم، چون شما باید که بایست مرا به سر شوق آورید.» این را گفت و قاه‌قاه خندید.

ژنرال با حرارت و صدایی از فرط شور بلندتر از معمول گفت: «خوب، اگر شما این وعده را می‌دهید، من حاضرم تمام زندگیم را تعریف کنم. ولی خوب، باید بگویم که در انتظار نوبت حکایتم را آماده کرده‌ام.»

فردیشچنکو که هنوز اندکی ناراحت بود با نیشخندی زهراگین گفت: «آدم حضرت اشرف را که نگاه می‌کند، می‌بیند که داستانش را با چه لذتی پرداخته و حالا می‌خواهد داد سخن بدهد.»

ناستاسیا فیلیپوونا نگاهکی به ژنرال انداخت و پیش خود لبخندی زد اما پیدا بود که ملالی نمی‌خسته به خشم در دلش پیوسته شدت می‌گیرد. وحشت آفاناسی ایوانوویچ از شنیدن وعده او شدیدتر شده بود.

«خانم‌ها و آقایان. از من هم مثل دیگران در طول زندگی کارهای ناشایست سرزده است ولی از همه عجیب‌تر اینست که حکایت بسیار کوتاهی را که الان برای‌تان نقل می‌کنم خودم زشت‌ترین کاری می‌دانم که در عمرم مرتکب شده‌ام. نزدیک به سی و پنج سال از این ماجرا گذشته و با این همه هرگز موفق نشده‌ام خود را هنگام تذکار آن از خراش دل خلاص کنم. با وجود این، ماجرا فوق‌العاده مبتذل بود. هنوز ستوان دوم بودم و در ارتش استخوان خرد می‌کردم. خوب، همه می‌دانید که یک ستوان دوم جوان چه جور مخلوقی است! خونم



می جوشید و پولی در بساط نداشتم و حساب هر شاهی صنارم را نگه می داشتم. گماشته‌ای داشتم به اسم نیکیفور^۱، که در اداره زندگی من غیرت بسیار نشان می داد. خرج دست او بود، می خرید، می پخت، وصله پینه می کرد، لباسم را می شست و خانه را می روفت و حتی هر جا دستش می رسید از دزدی هم برای من روی گردان نبود، تا بر موجودی ناچیز من بیفزاید. خلاصه نوکری بود سخت وفادار و برای من درستکار. من البته مو از ماست می کشیدم، اما اهل اجحاف نبودم. واحد ما مدتی در شهر کوچکی اتراق کرده بود. در بیرون شهر اتاقی به من داده بودند در خانه پیرزنی که شوهرش وقتی زنده بود یک ستوان سوم بازنشسته بود، ولی خوب، زنک بیچاره بیوه بود. هشتاد سالی داشت. خانه اش کلبه کهنه چوبی ویرانه ای بیش نبود. به قدری بی چیز بود که حتی کلفتی نداشتم که خدمتش را بکنند. اما مهم ترین خصوصیتش آن بود که زمانی اولاد و کس و کار فراوان داشته بود، که بعضی مرده بودند و بعضی پراکنده شده یا پیرزن را فراموش کرده بودند. چهل و پنج سالی می شد که شوهرش را به خاک سپرده بود. چند سالی پیش از این ماجرا هنوز خواهرزاده ای داشته بود که با او زندگی می کرد. زن کوژپشت و چنان که می گفتند سخت شیریری بوده و حتی یک بار انگشت پیرزن را گاز گرفته بود، ولی او هم چند سالی پیش مرده بود، به طوری که پیرزن پاک تنها مانده بود. زندگی برای من در آن محنتکده بسیار ملال آور بود، و هیچ تفننی ممکن نبود. عاقبت یک روز خروس مرا دزدید. البته معلوم نشد دزد که بود ولی جز او کسی نبود که بتوان به او بدگمان شد. بر سر خروس بگومگو زیاد کردیم و شدید، و بعد فرصتی پیش آمد که به اولین تقاضایم اتاق دیگری به من دادند، در یکی از دهات همان اطراف، ولی بسیار دور از این یکی، در طرف دیگر شهرک. این اتاق در خانه کاسب بسیار عیالمندی بود و یادم هست که صاحب خانه ریش کلانی داشت. من و نیکیفور بسیار خوشحال بودیم و پیرزن را

1. Nikifor



که از او بیزار بودیم با نفرت گذاشتیم و اسباب‌کشی کردیم. دو سه روزی گذشت. یک روز که از تعلیمات برگشتم نیکیفور گفت: 'قربان خوب نکردید که کاسه سوپ‌خوری‌مان را برای صاحب‌خانه گذاشتید. حالا سوپ توی چی بکشم؟' من البته تعجب کردم و پرسیدم: 'چطور سوپ‌خوری را برای صاحب‌خانه گذاشتم؟' نیکیفور با تعجب به گزارش خود ادامه داد که وقت اسباب‌کشی صاحب‌خانه سوپ‌خوری را پس نداده و گفته است که آن را عوض سبوی سفالینی که شکسته‌اید نگه می‌دارد و گفته است که شما خود این قرار را به او پیشنهاد کرده‌اید. این همه رذالت از جانب پیرزن مرا چنان به خشم آورد که حد نداشت. خونم به جوش آمد و سراپا آتش بر اسب جستم و به تاخت به سر وقت او رفتم. وقتی به کلبه پیرزن رسیدم به قول معروف از خود بیخود بودم. نگاه کردم و دیدم که پیرزن تک و تنها پشت در ورودی خانه‌اش دست زیر گونه ستون کرده در گوشه‌ای نشسته و انگاری از آفتاب به آنجا پناه برده است. به دیدن او توفان فحش بود که بر سرش باریدم که تو فلانی و بیساری... می‌دانید خیلی روس‌وار خدمتش رسیدم. ولی رفتار زنک به نظرم عجیب می‌آمد. همان‌طور نشسته بود و با چشمانی وق زده پُر و پُر به من نگاه می‌کرد و لب از لب بر نمی‌داشت که اقلاً جوابی! همین‌طور با آن حال عجیبش به من خیره مانده بود و انگاری سرش را تکان می‌داد. من عاقبت آرام شدم. نگاهش کردم و پرسیدم که چه‌اش است. ولی اگر شما جوابی دادید او هم داد. مگس‌ها وزوز می‌کردند. آفتاب غروب می‌کرد و صدایی از جایی بیرون نمی‌آمد. من حاج و واج مانده بودم و عاقبت رفتم پی‌کارم. به خانه نرسیده بودم که خبر آوردند سرگرد با من کار دارد. بعد می‌بایست به گروهان سری بزنم و خلاصه شب شده بود که به خانه رسیدم. اولین حرف نیکیفور این بود: 'خبر دارید قربان، صاحب‌خانه قدیمی‌مان مرد! - کی مُرد؟' - 'همین امروز، نزدیک غروب! یک ساعت و نیمی می‌شود!' یعنی درست همان وقتی که من داشتم سرش داد می‌زدم و فحشش



می‌دادم او در حال سکرات بوده. چنان تکانی خوردم که باور کنید به‌زحمت به خود آمدم. می‌دانید، فکر پیرزن از سرم بیرون نمی‌رفت. تا مدتی حتی شب‌ها به خوابم می‌آمد. من البته خرافی نیستم ولی سه روز بعد وقتی پیرزن را می‌خواستند به خاک بسپارند به کلیسا رفتم و در مراسم شرکت کردم. خلاصه اینکه هر قدر بیشتر می‌گذشت بیشتر به آن فکر می‌کردم. البته نه اینکه مدام در فکرش باشم، ولی خوب، گاهی که یادم می‌آید حالم بد می‌شود. گناه من چه بود؟ کلاهم را که قاضی کردم با خود می‌گفتم: خوب، این پیرزن هم بنده خدا آدم بود، یا به قول امروزی‌ها یک وجود انسانی، یک بشر، و زیاد هم عمر کرده بود، آن قدر که به قول معروف عزرائیل جوابش کرده بود. زمانی بود که اولاد فراوان داشت و شوهرش زنده بود. خانواده و کس و کارش دور و برش بودند و زندگیش جوشان و خندان بود و بعد یکباره هیچ! همه انگاری دود شده و به هوا رفته بود و او تک و تنها مانده بود. مثل... فرض کنید مثل یک مگس مفلوک زیر بار لعنت مردم درمانده و آن وقت خدا جانش را گرفت و بار از دوشش برداشت، در آن تنگ غروب آرام تابستان. آسمان تاریک می‌شد و چراغ زندگی پیرزن هم خاموش شد و البته مرا بی یک درس اخلاقی نگذاشت. در آن لحظه نزع روان پیرزن، من، یک ستوان دوم جوان، جلو او سینه سپر کرده و دست بر کمر زده، به جای اشکی که بدرقه سفر آخرش کنم با یک مشت فحش‌های آب‌نکشیده روسی او را به آن دنیا می‌فرستادم، آن هم برای یک سوپ‌خوری! شکی نیست که مقصر بودم و هر چند که اکنون، بعد از گذشت سال‌ها، که دیگر آن آدم گذشته نیستم، از دور بر کار خود نگاه می‌کنم و بی طرفانه، چنان‌که بر کاری که شخص دیگری مرتکب شده باشد، قاضی می‌شوم و احساس پشیمانی می‌کنم، به طوری که، همان‌طور که گفتم، به حیرت می‌افتم. خاصه اینکه گرچه گناه من مسلم است ولی تمام بارگناه بر وجدان من نیست، زیرا آخر چرا پیرزن درست وقتی من فحشش می‌دادم به فکر مردن افتاد؟ البته یک نکته هست که می‌تواند برای من توجیهی باشد و آن



اینکه کار من یک جور جنونِ آنی بود. با این همه آرام نبودم تا اینکه حدود پانزده سال پیش هزینه پذیرایی دو پیرزنِ بستری را در آسایشگاهی به عهده گرفتم تا روزهای آخر زندگی زمینی‌شان به راحتی و آبرومندی بگذرد و تصمیم دارم که در وصیتنامه خود مبلغی منظور کنم تا این کار بعد از مرگ من نیز ادامه یابد. همین! تکرار می‌کنم که در عمر خود شاید مرتکب گناهان بسیاری شده باشم اما این مورد را پیش وجدانم از همه زشت‌تر می‌شمارم.»

فردیشچنکو نتیجه گرفت: «و خلاصه اینکه حضرت اجل به جای زشت‌ترین کاری که در زندگی‌شان مرتکب شده‌اند یکی از بهترین کارهاشان را به رخ ما کشیدند و به این حساب سرِ فردیشچنکو را شیره‌مالی فرمودند.»

ناستاسیا فیلیپوونا با لحنی بی‌تکلف گفت: «بله، ژنرال، من واقعاً هیچ تصور نمی‌کردم که شما دلِ نرمی داشته باشید. حتی می‌شود گفت حیف.»

ژنرال با مهربانی خنده‌ای کرد و پرسید: «حیف؟ دیگر حیف چرا؟» و با حالتی حاکی از رضایت از خود جرعه‌ای شامپانی نوشید.

ولی حالا نوبت آفاناسی ایوانوویچ بود که او هم خود را آماده کرده بود. همه از پیش حدس می‌زدند که او به عکس ایوان پتروویچ از نقل گوشه‌ای از سرگذشتِ خود شانه خالی نخواهد کرد و به دلایلی با کنجکاوی بسیار در انتظار شنیدن داستان او بودند و در عین حال زیر چشمی نگاه‌هایی به ناستاسیا فیلیپوونا می‌انداختند. آفاناسی ایوانوویچ با وقاری بسیار که با هیأت پرابهتش بسیار متناسب بود، با لحنی آرام و صدایی گرم یکی از «ماجراهای شنیدنی» خود را شروع کرد. (بی‌جا نیست بگوییم که او ظاهری چشم‌گیر داشت، با قامتی بلند و هیأتی با هیبت و سری رو به طاسی و موهایش داشت جوگندمی می‌شد. تنومند بود با گونه‌های نرم و سرخ و اندکی فروافتاده و دندان‌هایی مصنوعی! لباس گشاد و بسیار خوش‌دوختی به تن داشت و پیراهنی مثل برف سفید و همچون گل لطیف. دست‌های فربه و سفیدش نظر را جلب می‌کرد و بر انگشت



سبابه دست راستش انگشتر الماس گران قیمتی می درخشید. تا او قصه‌اش را می‌گفت ناستاسیا فیلیپوونا به تور سر آستین خود چشم دوخته بود و با دو انگشت دست چپش با آن بازی می‌کرد، چنان‌که حتی یک بار سر برداشت و به قصه‌گو نگاه نکرد.

آفاناسی ایوانوویچ چنین شروع کرد: «آنچه بیش از همه چیز کار مرا آسان می‌کند این قید است که آنچه می‌گویم باید حتماً زشت‌ترین کار تمام عمرم باشد و البته به این ترتیب جای تردیدی باقی نمی‌ماند. وجدان و حافظه دلم فوراً در گوشم می‌گویند که کدام حادثه را باید نقل کنم. با تأسف اعتراف می‌کنم که از میان اعمال بی‌شماری، که از روی سبک‌سری و... هرزگی در زندگی از من سر زده است یکی هست که اثرش بر خاطر من باری سنگین‌تر از بار کارهای دیگرست. این داستان مال نزدیک بیست سال پیش است. به روستا رفته بودم که به پلاتن آردینت‌زیف^۱ سری بزنم. او تازه به ریاست شورای نجبای استان انتخاب شده بود و با زن جوانش برای گذراندن اعیاد زمستانی (تولد مسیح و سال نو) به روستا رفته بود. از قضا جشن تولد آن‌فیساکسی یونا^۲ نیز در همین ایام بود و به این مناسبت دو ضیافت رقص ترتیب داده شده بود. آن روزها کتاب بسیار دلنشین الکساندر دوما (پسر) به نام بانوی کاملیا بسیار بر سر زبان‌ها بود و غوغایی به پا کرده بود و این کتابی است که به عقیده من هرگز فراموش و حتی کهنه نخواهد شد. در شهرستان‌ها بانوان همه (دست‌کم آن‌هایی که آن را خوانده بودند) از شوق دل از دست داده بودند. زیبایی داستان، کیفیت خاص و دلنشین توصیف شخصیت اصلی و محیط فریبنده آن که با ذره‌سنجی وصف شده بود و سرانجام ظرایف دلفریبی که در سراسر کتاب فراوان است (مثلاً اینکه بانوی داستان در روزهای هفته به تناوب دسته گل کاملیای سفید و صورتی در دست

1. Platon Ordintzjov

2. Anfissa Alexeyevna



دارد) خلاصه یک یک این نکات دلپذیر و نیز مجموعه‌شان روی هم دل خواننده را تسخیر می‌کرد. گل کاملیا گل روز بود. مُدی که همه را در بند کرده بود. همه کاملیا می‌خواستند و در تلاش تدارک آن بودند. حالا شما خودتان قضاوت کنید، جایی که همه بانوان سراسر بخش برای ضیافت‌های رقص، گرچه این ضیافت‌ها چندان متعدد نبود، کاملیا بجویند معلوم است که کاملیا کیمیا می‌شود؟ پتیا وارخوسکوی^۱ بینوا سخت عاشق آن فیسا الکسی یونا شده بود. راستش نمی‌دانم که میان آن‌ها به‌راستی سر و سری بود یا نه. یعنی، می‌خواهم بگویم که هیچ معلوم نبود که برای او در این عرصه کوچک‌ترین امیدی بجا بود یا نه؟ دلدادۀ بینوا داشت دیوانه می‌شد، چون می‌خواست به هر قیمت شده یک دسته گل کاملیا برای ضیافت رقص آن فیسا الکسی یونا به‌دست آورد تا دلدارش در ضیافت رقص آن را به‌دست گیرد. همه می‌دانستند که کنتس سوتسکایا^۲ که از پترزبورگ آمده بود و مهمان خانم استاندار بود و سوفیا بسپالووا^۳ با دسته گل‌های سفید به مجلس رقص می‌آیند و آن فیسا الکسی یونا که میل داشت در این مجلس بسیار گل کند، می‌خواست کاملیای سرخ داشته باشد. پلاتن بینوا به‌قدری در پی گل به این در و آن در زده بود که درمانده بود. خوب، شوهر بود و تکلیفش معلوم. قول داده بود که دسته گلی به‌دست آورد. اما همان شب پیش از رقص کاترینا الکساندروونا میتی شچوا^۴ که در همه کار رقیب آن فیسا و با او مثل کارد و پنیر بود، تنها دسته گل موجود را ربوده بود. خوب معلوم است دیگر، آن فیسا از غیظ دیوانه شد و از هوش رفت. کار پلاتن بینوا خراب بود. مسلّم است که اگر پتیا^۵ در این لحظه حساس می‌توانست دسته گلی به‌دست آورد کارش به

1. Petya Varkhovskoy
2. Sotskaya
3. Sophia Bepalova
4. Katerina Alexandrovna Mitichtcheva

۵. مصغر پیوتر است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کام می‌شد. حق‌شناسی زن در این گونه مواقع بی‌حد است. چنان در تقلاً بود که گفتم شیطان به جلدش رفته است. اما آنچه او می‌خواست شدنی نبود. فکرش را هم نمی‌شد کرد. در این حال بود که شب قبل از جشن تولد و ضیافت رقص ساعت یازده غفلتاً او را در خانهٔ ماریا پتروونا زوبکوا^۱ همسایهٔ آردین‌تسف دیدم. از شادی در پوست نمی‌گنجید. پرسیدم «چه شده؟» گفت: «پیدا کردم! اوریکا!»^۲ گفتم: «چطور، کجا پیدا کردی؟» گفت: «در یک شایسک^۳ شهرکی است در بخش مجاور که بیست و رست تا اینجا راه است. آنجا یک نفر هست به اسم ترپالف^۴ که تاجر ریش‌پهن پولداری است و با زن پیرش زندگی می‌کند و اولاد ندارند و به جای اولاد قناری فراوان دارند. و عاشق گل‌اند. گفته‌اند که کاملیا دارد.» گفتم: «آخر عزیزم این که خیلی پا در هواست. اگر حاضر نشد از گل‌هایش دل بکند و به تو بدهد چه می‌کنی؟» گفت: «جلوش زانو می‌زنم. پیش پایش به خاک می‌افتم و تا گل ندهد دست از سرش بر نمی‌دارم.» – «خوب. کی می‌خواهی بروی؟» – «فردا صبح سپیده که زد راه می‌افتم. ساعت پنج.» – «خوب، خدا پشت و پناهد!»

از اینکه دیدم کارش رو به راه شده خوشحال شدم و به خانهٔ آردین‌تسف بازگشتم. ساعت نزدیک دو بعد از نیمه‌شب بود و خیال گل هنوز از سرم بیرون نمی‌رفت. می‌خواستم به رختخواب بروم که ناگهان فکر عجیبی به سرم رسید. فوراً خود را به آشپزخانه رساندم و ساوولی^۵ سورچی را پیدا کردم. پانزده روبل در دستش گذاشتم و گفتم: «می‌خواهم تا نیم ساعت دیگر اسب‌ها را به سورت‌مه بسته‌باشی!» خوب، معلوم است دیگر. نیم ساعت بعد سورت‌مه جلو در آماده بود.

1. Maria Petrovna Zoubkova

۲. evrika یونانی است، یعنی «یافتم». این کلمه از زمان ارشمیدس که چون قانون معروف خود را یافت، لخت از حمام بیرون دوید و گفت اوریکا! در زبان‌های مختلف اروپایی با کم و بیش تغییر نسبت به آواشناسی هر زبان مصطلح شده است – م.

3. Yekchaysk

4. Trepale

5. Saveli



خدمتگاران گفتند که آن فیس الکسی یونا افتاده است. سردرد شدید و تب و هذیان. سوار شدم و به راه افتادم. تازه ساعت چهار صبح بود که به یک شایسک رسیدم و به مسافرخانه وارد شدم و منتظر ماندم تا سپیده دمید و باز راه افتادم و ساعت شش در خانه تریالف بودم و ماجرا را برایش گفتم و از او خواستم که اگر کاملیا دارد بزرگواری کند و به کمک آید که کار خراب است. گفتم: 'پدري کن، پايه را می بوسم!' پير مرد بلندبالایی بود، با موهایی جوگندمی و چهره‌ای جدی و زحمتکش و پرهیبت. گفت: 'مگر من گل فروشم، اصلاً حرفش را نزن!' من خود را پیش پایش بر زمین انداختم. بیچاره ترسید و گفت: 'این چه کاری ست؟ پدرکم بلند شوید!' فریاد زدم: 'چطور بلند شوم. جان یک نفر در خطر است!' او گفت: 'خوب اگر این طورست بردارید. گل‌ها مال شما! خدا پشت و پناهتان!' گل‌های کاملیای سرخش را هر چه بود بردم. نمی‌دانید چه گل‌هایی بود! بی‌نظیر! گلخانه‌اش چندان بزرگ نبود و او آه می‌کشید. صد روبل از جیب درآوردم که به او بدهم. ولی او پول نمی‌گرفت و می‌گفت: 'نه، پدرکم، این جور به من اهانت نکنید!' گفتم: 'خوب. اگر این طور است محبت کنید و این پول را به بیمارستان اینجا بدهید تا صرف بهبود وضع و غذای بیماران بشود.' گفت: 'خوب، این شد یک حرفی! این جور مسأله فرق می‌کند. پدرجان، خیرات است و بسیار خوب و از بزرگواری شما! و خدا عوض‌تان بدهد! آن را به اسم شما می‌دهم.' می‌دانید از این پیرمرد روس خیلی خوشم آمد. از آن روس‌هایی قدیمی و اصیل^۱ بود. از این موفقیت به شوق آمده راه خانه را پیش گرفتم. از راه‌های فرعی برگشتم تا با پتیا برخورد نکنم. رسیدم و دسته گل را برای آن فیس فرستادم تا وقتی بیدار شد بر بالینش آماده باشد. می‌توانید شوق و سپاسگزاری و اشک‌های حق‌شناسی او را پیش خود مجسم کنید. پلاتن که شب پیش از ناامیدی و درماندگی مرده‌ای بیش نبود بر سینه من مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. افسوس، شوهرها از وقتی... رسم ازدواج شرعی معمول شده است همین جورند.

۱. این دو کلمه به فرانسه در متن آمده است - م.



دیگر چیزی ندارم بر این داستان اضافه کنم. ولی کار پتیای بینوا بعد از این ماجرا پاک خراب شد. اول فکر می‌کردم که وقتی بفهمد سرم را خواهد برید. و حتی خود را برای برخورد با او آماده کرده بودم اما کار طوری شد که هیچ باور نمی‌کردم. بیچاره بیهوش شد و شب هذیان می‌گفت و صبح در آتش تب می‌سوخت. مثل طفلی خردسال هق‌هق زار می‌زد و به خود می‌پیچید. یک ماه بعد حالش بهتر شد. تقاضای مأموریت به قفقاز کرد^۱، به آنجا اعزام شد، زیرا داستان عشقش حبابی بر آب شده بود. عاقب در کریمه کشته شد. برادرش استپان وارخووسکوی که در آن زمان فرمانده هنگی بود رشادت‌ها از خود نشان داده بود. اعتراف می‌کنم که این ماجرا تا سال‌ها بعد از آن بر وجدان من باری بود. چرا، به چه منظور من این ضربت را به او زدم؟ حالا اگر خودم در عرصه عشق رقیبش بودم باز چیزی! ولی این‌طور بی‌دلیل شیطنت محض بود. شیطنت با جوانی که دل به زنی باخته بود. همین و همین! و کسی چه می‌داند اگر من آن روز این دسته گل را به آب نداده بودم چه بسا تا امروز زنده مانده بود و کامروا می‌بود و موفقیت‌هایی نصیبش می‌شد و حتی به خیالش نمی‌رسید که برود میان ترک‌ها خود را به کشتن بدهد.»

آفاناسی ایوانوویچ ساکت ماند، با همان وقاری که داستان خود را آغاز کرده بود. همه متوجه شدند که وقتی آفاناسی ایوانوویچ داستان خود را تمام کرد برق خاصی در چشمان ناستاسیا فیلیپوونا پیدا شد و حتی لب‌هایش به ارتعاش افتاد. همه با کنجکاوی بسیار هردو آن‌ها را تماشا می‌کردند.

فردیشچنکو که فهمیده بود خوبست و حتی می‌بایست چیزی بگوید، با صدایی از گریه لرزان فریاد زد: «فردیشچنکو را خام کردند، گولش زدند، خیلی بد جوری گولش زدند.»

۱. آن روزها قفقاز به علت زدوخوردهای چریک‌های کوه‌نشین جای امنی نبود و افسران یا غیرنظامیان مغضوب یا محکوم به آنجا تبعید می‌شدند و ناامیدان یا ناکامان خود داوطلبانه به آنجا می‌رفتند - م.



دریا الکسی یونا (که از قدیم دوست وفادار و همدست و محرم اسرار توتسکی بود) با لحنی می شود گفت پیروزمندان به تندی گفت: «کسی چشم هاتان را نبسته بود. می خواستید راز بازی را بفهمید. حالا از آدم های فهمیده درس بگیرید.»

ناستاسیا فیلیپوونا با سردی و بی اعتنائی گفت: «حق با شما بود آفاناسی ایوانوویچ، این بازی بسیار خنک و ملال آوری است. بهتر است هر چه زودتر تمامش کنیم. فقط من خودم آنچه را وعده کرده بودم برایتان می گویم. بیایید بساط بازی را پهن کنیم.»

ژنرال با حرارت بسیار تأیید کرد: «بله، ولی اول وعده ای که داده بودید.»
ناستاسیا فیلیپوونا بی مقدمه و به تندی رو به سوی پرنس گرداند و گفت: «پرنس، اینجا دوستان قدیمی من، ژنرال و آفاناسی ایوانوویچ اصرار دارند که من شوهر کنم. عقیده شما چیست؟ شما می گوید من شوهر بکنم یا نکنم؟ هر کار شما بگوید همان را می کنم.»

آفاناسی ایوانوویچ رنگ باخت. ژنرال از حیرت بر جا خشک شد. همه به پرنس چشم دوخته بودند و گردن ها همه به سوی او کشیده شده بود.
پرنس با صدایی که گفتمی از ته چاه بیرون می آید پرسید: «داماد کیست؟»
ناستاسیا فیلیپوونا با همان لحن قاطع و استوار به وضوح ادامه داد: «گاوریلآ آردالیونیچ ایولگین.»

چند ثانیه ای به سکوت گذشت. مثل این بود که پرنس با خود در جنگ بود، می کوشید و نمی توانست چیزی بگوید. مثل این بود که بار سنگینی بر سینه اش فشار می آورد.

عاقبت به نجوا گفت: «نه... شوهر نکنید!» این را گفت و به زور نفس عمیقی کشید.

ناستاسیا فیلیپوونا با لحنی حاکی از خودکامگی و با وقار بسیار گفت: «بسیار



خوب، گاورایلا آردالیونیچ، حکم پرنس را شنیدید؟ جواب من جز همین نیست. به این ترتیب این مسأله به طور قطع و برای همیشه حل شد.»
 آفاناسی ایوانوویچ با صدایی لرزان گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا!»
 ژنرال با لحنی در قانع کردن کوشا و نگران گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا!»
 همه حاضران از هیجان و با نگرانی به جنب و جوش افتادند.
 ناستاسیا فیلیپوونا با تعجب به مهمانان خود نگاه کنان، با لحنی که گفتی از هیجان آن‌ها حیران شده باشد، گفت: «چه شده؟ چرا این جور ناراحت شدید؟ این چه قیافه‌هایی ست؟»

توتسکی با زبانی الکن زیر لب گفت: «ولی... ناستاسیا فیلیپوونا، یادتان هست... شما قول دادید... با طیب خاطر... و می‌توانستید کمی ملاحظه کنید... هیچ نمی‌دانم چه بگویم... خوب معلوم است که... اصلاً حیرت کرده‌ام ولی... خلاصه اینکه، درست حالا، با این وضع،... در حضور همه... کار به این بزرگی را این جور بازی بازی تمام می‌کنید. مسأله حیثیت و عشق یک جوان... مسأله‌ای که...»

«هیچ نمی‌فهمم، آفاناسی ایوانوویچ، شما واقعاً حواس‌تان پرت است. این حرف‌ها چیست که می‌زنید. اولاً 'جلو همه' یعنی چه؟ 'همه' اینجا چیست؟ مگر این‌ها همه دوستان صمیمی و بسیار عزیز من نیستند؟ و 'بازی بازی' یعنی چه، من جداً می‌خواستم به وعده‌ای که داده‌بودم وفا کنم و کردم دیگر. چه عیب دارد؟ کار به این خوبی فیصله پیدا کرد! نمی‌فهمم چرا صحبت از 'جدی نبودن کار' می‌کنید؟ کاری که من کردم جدی نبود؟ شما شنیدید که به پرنس گفتم 'حرف حرف شماست. هر جور بخواهید همان خواهد شد!' اگر پرنس می‌گفت با او ازدواج کن قبول می‌کردم. ولی او گفت نه و من پیشنهاد ازدواج را رد کردم. اینجا تمام زندگی‌م به یک مو بسته بود. از این جدی‌تر چه می‌خواهید؟»
 ژنرال، که دیگر نمی‌توانست انزجار خود را از اختیار اهانت‌آمیزی که به پرنس



داده شده بود پنهان کند، زیر لب گفت: «ولی آخر چرا پای پرنس را به میان می‌کشید؟ پرنس اینجا چه کار دارد؟»

«پرنس برای من کسی است که اول بار در زندگی‌م به او، در مقام یک دوست به‌راستی پاکباز اعتماد کرده‌ام. او به اولین نگاه به من اعتماد پیدا کرد و من به او.»
عاقبت گانیا با رنگی پریده و با لب‌هایی تائیده گفت: «من فقط باید از ناستاسیا فیلیپوونا به خاطر رفتار بسیار ظریفش با خودم تشکر کنم. البته شایسته‌ترین کار همین بود که او کرد. ولی پرنس... پرنس در این ماجرا...»

ناستاسیا فیلیپوونا به تندی حرفش را برید: «به هفتادوپنج هزار روبل چشم دارد، هان؟ منظورتان همین بود. انکار نکنید. شما حتماً می‌خواستید همین را بگویید. آفاناسی ایوانوویچ من فراموش کردم این را اضافه کنم که هفتادوپنج هزار روبل‌تان مال خودتان و بدانید که من شما را بلاعوض آزاد می‌کنم. تا همین‌جا کافی است. شما هم باید نفس راحتی بکشید. نه سال و سه ماه. فردا زندگی جدیدی برای من شروع می‌شود. امشب شب تولد منست و می‌خواهم اول بار در زندگی به دلخواه خودم زندگی کنم. ژنرال، شما هم این مرواریدها‌تان را بردارید و به همسرتان بدهید. بفرمایید! فردا از این آپارتمان می‌روم. این جور مهمانی‌ها هم دیگر تمام شد.»

این‌ها را که گفت برخاست. گفتی می‌خواهد برود.

از همه سو فریاد برخاست: «ناستاسیا فیلیپوونا، ناستاسیا فیلیپوونا!»

همه به هیجان آمده از جا برخاسته دور او را گرفته بودند و با ناراحتی، این حرف‌های او را که بریده بریده، با لحنی تب‌آلود و هذیان‌وار ادا شده بود گوش می‌دادند. همه احساس می‌کردند که چیزی نابه‌قاعده روی می‌دهد. هیچ‌کس سر در نمی‌آورد، هیچ‌کس نمی‌توانست معنی آنچه را که می‌گذشت دریابد. در این میان صدای زنگ در بلند شد. با همان ضرب و شدتی که ساعتی پیش در آپارتمان گانیچکا!



ناستاسیا فیلیپوونا فریاد زد: «هان، این هم آخر کار! بالاخره پیدایش شد! نیم ساعت به نصف شب مانده! خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید! آخر مجلس را ندیده نگذارید!»

این را که گفت خود نشست. خنده عجیبی بر لب‌هایش می‌تپید! خاموش نشسته بود و با انتظاری تب‌آلود چشم به در دوخته بود.

پتیتسین پیش خود زیر لب گفت: «این هم راگوزین با صد هزار روبلش.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پانزده

کاتیا، کلفت ناستاسیا فیلیپوونا، که سخت وحشت کرده بود، وارد شد.
«ناستاسیا فیلیپوونا، اگر بدانید، ده دوازده نفر ریخته‌اند توی خانه و همه
مست‌اند. می‌خواهند بیایند اینجا. می‌گویند بگو راگوژین است و شما خودتان
در جریان‌اید.»

«راست می‌گویند، کاتیا، فوراً بگذار بیایند تو!»

«چطور... ناستاسیا فیلیپوونا، همه‌شان؟ نمی‌دانید، همه لش و لوشند. خدا
به‌دور!»

«نه، کاتیا، نترس، بگذار بیایند! همه‌شان! اگر تو تعارف نکنی خودشان
می‌آیند! می‌بینی چه جنجالی راه انداخته‌اند! درست مثل صبح!» و بعد رو به
مهمانانش کرد: «شاید به شما بربخورد که من این جور آدم‌ها را در حضور شما
می‌پذیرم. خیلی متأسفم و از شما عذر می‌خواهم. ولی خوب، چاره‌ای نیست.
خیلی خیلی دلم می‌خواهد که شما همه موافقت کنید که در این لحظه حساس
شاهدان من باشید، گرچه اجباری در کار نیست. هر جور میل شماست...»

مهمانان همچنان حیران مانده بودند و پیچ‌پچ‌کنان به هم نگاه می‌کردند. اما
خوب پیدا بود که این‌ها همه نقشه‌ای بود از پیش طرح شده و مقدماتش چیده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شده، و ناستاسیا فیلیپوونا – گرچه بی تردید مشاعرش را از دست داده بود – کسی نبود که حالا دیگر بشود از اجرای فکرش بازش داشت. کنجکاوی همه را بی‌قرار کرده بود و از این گذشته موجبی نبود که کسی بیش از اندازه وحشت داشته باشد. بانو دو نفر بیش نبودند. یکی دریا الکسی یونا که زنی سر و زباندار بود و از سیاه تا سفید همه رنگ دیده، و به آسانی از میدان در نمی‌رفت و دیگری آن بانوی زیبای ناشناس و کم‌حرف. اما این ناشناس خاموش چیزی از آنچه گفته شد نمی‌فهمید: مسافری آلمانی بود و روسی نمی‌دانست. از این گذشته به نظر می‌رسید که زیبایی‌اش با کم‌شعوریش متناسب است. تازه به پترزبورگ آمده بود ولی در بعضی مهمانی‌ها دعوتش می‌کردند و او لباس‌های فاخر می‌پوشید و گیسوانش را طوری می‌آراست که گفتی می‌خواهد در غرفه نمایشگاهی بنشیند تا تماشايش کنند. دعوتش می‌کردند و مثل تابلو قشنگی برای زینت مجلس، آنجا می‌نشاندهند. درست همان طوری که بعضی‌ها تابلوی زیبا یا گلدان و مجسمه‌ای نفیس یا پاراوانی دیدنی را برای یک شب از دوستان به عاریت می‌گیرند. اما از آقایان، پتیتسین خود دوست راگوزین بود و فردیشچنکو با دمش گردو می‌شکست. گانیچکا هنوز نمی‌توانست به خود آید. اما احتیاجی شدید گرچه مبهم و میلی مقاومت‌ناپذیر احساس می‌کرد که تا آخر مجلس پای قاپق رسوایی خود بماند و معلم پیر، که از آنچه می‌گذشت سردر نمی‌آورد، به دیدن تشویش نابه‌قاعده مهمانان و نیز میزبان چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود و از وحشت می‌لرزید اما ترجیح می‌داد بمیرد و ناستاسیا فیلیپوونا را که مثل نوّه خود عزیز می‌داشت در این هنگامه تنها نگذارد. آفاناسی ایوانوویچ البته نمی‌توانست آبروی خود را میان او باش و در این گونه ماجراها به خطر بیندازد اما به این ماجرا، هر چند به جای باریکی رسیده بود و داشت به رسوایی می‌کشید، چنان علاقه‌مند شده بود که نمی‌توانست از آن چشم‌پوشد و تازه ناستاسیا فیلیپوونا چند کلمه‌ای به کنایه درباره او گفته بود که او به هیچ روی



نمی‌توانست تا موضوع کاملاً روشن نشده است مجلس را ترک کند. اینست که تصمیم گرفت تا پایان مجلس بنشیند، ولی چنان‌که البته حیثیتش اقتضا می‌کرد ناظری خاموش باشد. می‌ماند ژنرال یپانچین که اندکی پیش هدیه‌اش را آن‌طور بی‌ملاحظه و با تمسخر پشش داده و سکه‌ی یک پولش کرده بودند و البته اگر می‌ماند ممکن بود با این کارهای عجیب و نامتعارف میزبان یا مثلاً به میان آمدن راگوزین و او باش همراهش بیش از پیش سرشکسته شود. اما شخصی مثل او هم‌اکنون هم، بیش از اندازه فروتنی از خود نشان داده که حاضر شده بود با پتیتسین و فردیشچنکو هم‌نشینی کند. هر چه بود احساس وظیفه و قید ملاحظات اخلاقی و تکلیف در قبال شأن اجتماعی و حیثیت و به‌طور کلی حرمت به خود بر قدرت سودا چیره می‌شد. به‌طوری که دست آخر دید حضور راگوزین و همراهانش در مجلسی که حضرت او در آن باشد شدنی نیست.

اما ناستاسیا فیلیپوونا، همین‌که ایوان فیودوروویچ روی به سوی او گرداند که اعتراضش را بکند، حرفش را برید و گفت: «آخ، ژنرال، یادم رفت! ولی باور کنید ناراحتی شما را پیش‌بینی کرده بودم. اگر برای شما واقعاً اسباب سرشکستگی ست، ابداً اصرار نمی‌کنم و نگه‌تان نمی‌دارم، گرچه خیلی دلم می‌خواست که در این لحظه حساس مخصوصاً شما را در کنار خود ببینم. در همه حال از آشنایی با شما خیلی خوشحالم و از لطفی که به من داشتید بی‌نهایت تشکر می‌کنم ولی اگر می‌ترسید...»

ژنرال که رگ آزادگی و مردانگی‌اش با این حرف‌ها جنبیده بود به شدت اعتراض کرد: «این حرفی است که شما به من بزنید؟ من، ولو فقط از روی ارادت و سرسپردگی در این دقیقه حساس کنار شما می‌مانم تا اگر احیاناً خطری بود... از این گذشته اعتراف می‌کنم که بی‌نهایت کنجکاو شده‌ام. اعتراض من فقط از آن جهت بود که می‌ترسیدم فرش‌های شما را ضایع کنند یا شاید چیزی بشکنند... و به عقیده من ناستاسیا فیلیپوونا، خوب نیست که همه‌شان را...»



فردیشچنگو به صدای بلند گفت: «این هم راگوژین... واردش کن.»
ژنرال در همین میان فرصت یافت و آهسته و به تندی در گوش آفاناسی ایوانوویچ گفت: «عقیده شما چیست؟ عقلش را از دست نداده؟ جداً می‌گویم، این حرفم رنگ استعاره ندارد. راستی راستی منظورم دیوانگی است، به معنی واقعی و پزشکی آن.»

آفاناسی ایوانوویچ به همان آهنگ نجوا و از روی زیرکی گفت: «من که به شما می‌گفتم از همان ابتدا هم ما خلق‌الله‌اش عیب داشت.»
«آن هم با این تب شدید...»

همراهان راگوژین تقریباً همان‌ها بودند که صبح به خانه‌گانیا رفته بودند. فقط پیرمرد هرزه مفلوکی، که زمانی سردبیر روزنامه بدنام افشاگر و باج‌ستانی بوده بود، به آن‌ها اضافه شده بود. می‌گفتند که این آقا دندان طلای مصنوعی‌اش را به گروه داده و پولش را پای بطری گذاشته است. گذشته از او، ستوان سوم بازنشسته‌ای نیز بود، هم‌حرفه آقای مشت‌زن، و سخت با او سر رقابت داشت و هیچ‌کس از همراهان راگوژین او را نمی‌شناخت. او را در حاشیه آفتابی بولوار نی‌یوسکی در حالی پیدا کرده و همراه برداشته بودند که رهگذران را ننگه می‌داشته و با بیان مارلینسکی^۱ از آن‌ها تله می‌کرده، به این بهانه مزورانه، که در روزگار بختیاری اسکناس‌های پانزده روبلی به فقرا می‌داده است. این دو رقیب فوراً با هم مثل کارد و پنیر شده بودند. آقای مشت‌زن ورود «گدا» را به گروه اهانتی به ساحت خود می‌شمرد و چون طبیعتاً کم‌حرف بود گه‌گاه مثل خرس می‌غرید و به گدا، که آدم سرزباندار و زرننگ و سیاست‌بازی از آب درآمده بود و سبزی‌اش را پاک می‌کرد و در جلب محبت و حمایتش می‌کوشید، به تحقیر می‌نگریست. ظاهر ستوان سوم حکایت از آن می‌کرد که در «کار» بیشتر طرفدار

۱. Marlinsky، نویسنده رمانتیک نه چندان معروفی که قلمی قلبه‌پرداز و مطمئن داشته است - م.



تردستی و نیرنگ است تا اعمال زور و قامتش نیز کوتاه‌تر از مشت‌زن بود. بی‌آنکه آشکارا ستیزه‌جویی کند سخت رجزخوانی می‌کرد. حتی چندبار به ظرافت و با زبان کنایه از مزایای مشت‌زنی به شیوه انگلیسی حرف زده بود و خلاصه معلوم شد که سخت طرفدار غرب است. آقای مشت‌زن به شنیدن کلمه «مشت‌زنی» از اینکه کسی در حضور او از این حرفه حرف بزند آزرده، فقط به زهرخند تحقیری بسنده می‌کرد. او نیز حریف خود را در خور بحثی آشکار نمی‌شمرد و گه‌گاه بی‌آنکه حرفی بزند، چنان‌که گفتی ناخواسته، چیزی را که به شدت رنگ روسی داشت نشان می‌داد، یا بهتر است بگوییم این چیز بسیار روسی را پیش می‌آورد و ظاهر می‌ساخت و به رخ می‌کشید و این چیز به شدت ملی‌مشت درشتی بود، سخت عضلانی و پرگوز و گره‌که کرک نرم بوری روی آن خوابیده بود و همه به دیدن آن به روشنی پیش چشم می‌آوردند که اگر این چیز به‌غایت «ملی» راست بر هدفش فرود آید به‌راستی خیس برخواهد خاست.

اما به‌عکس آن روز صبح در خانه گانیا، هیچ‌یک از افراد این گروه «سیاه‌مست» نبودند و این نتیجه تلاش‌های خود راگورین بود که تمام روز از فکر ملاقات آن شب با ناستاسیا فیلیپوونا غافل نمی‌شد. او خود نیز تقریباً هوشیار شده بود، اما در عوض از تأثراتش طی این روز نابهنجاری که در تمام عمر نظیرش را ندیده بود، تا منگی فاصله چندانی نداشت. فقط یک چیز بود که پیوسته در خاطر داشت و آن را هر دقیقه و هر لحظه در جان خود حس می‌کرد. تمام وقتش را از ساعت پنج بعدازظهر تا یازده در غم همین یک چیز با نگرانی به‌سر آورده و با امثال کیندر و بیسکوپ کلنچار رفته و آن‌ها را به دوندگی واداشته بود و البته آن‌ها هم برای رضای خاطر او مثل جن‌زدگان تقلا کرده بودند. ولی هرچه بود صد هزار روبل پول نقدی که ناستاسیا فیلیپوونا به‌طور ضمنی و با تمسخر به بیانی مبهم به آن اشاره کرده بود تهیه شده بود، آن هم با نرخ بهره‌ای چنان بالا که حتی بیسکوپ از آن شرم داشت و نه به صدای بلند بلکه به نجوا با کیندر از آن حرف می‌زد.



این بار هم راگوژین در پیش و اوباشش پشت سرش وارد شدند و هر چند که به برتری نیروی خود آگاه بودند دل‌شان از واهمه نیز خالی نبود و معلوم نبود چرا بیش از همه از ناستاسیا فیلیپوونا می‌ترسیدند. بعضی از آن‌ها حتی انتظار داشتند که همه‌شان را فوراً با تیپا از پله‌ها پایین بیندازند. یکی از کسانی که این واهمه را داشت زالیوژف بود، همان جوان خودآرایی که در تسخیر دل زن‌ها استاد بود. اما بعضی دیگر و به‌ویژه آقای مشت‌زن، گرچه احساس خود را بر زبان نمی‌آوردند، نسبت به ناستاسیا فیلیپوونا احساس تحقیر و حتی بی‌زاری داشتند و به خانه او چنان آمده بودند که گفتی به محاصرهٔ دژی. اما آرایش مجلل دو اتاق اول و اشیای نفیس ندیده‌ای که حتی وصف‌اش هم به گوش‌شان نخورده بود و مبل‌های قیمتی و کمیاب و تابلوهای نقاشی و مجسمهٔ بزرگ ونوس همه بر آن‌ها اثری عمیق گذاشته و احترام و حتی می‌شود گفت وحشت در دل‌شان انداخته بود. گرچه این‌ها البته مانع نشد که آن‌ها همه با وجود وحشت‌شان از روی کنجکاوی گستاخانه‌ای کم‌کم به دنبال راگوژین به اتاق پذیرایی بروند. اما وقتی آقای مشت‌زن و «گدای» پرمدها و چند نفر دیگر چشم‌شان در میان مهمانان به ژنرال یپانچین افتاد چنان ماست‌هاشان را کیسه کردند که کم‌کم به اتاق مجاور عقب رفتند. فقط لیبدف، که از همه دلگرم‌تر و به قدرت قائد خود مؤمن‌تر بود تقریباً شانه به شانهٔ راگوژین به اتاق قدم نهاد، زیرا به‌خوبی می‌دانست که ثروتی حدود یک میلیون و چهار صد هزار روبل و صد هزار روبل پول نقدی که در جیب باشد چه معنی دارد. البته باید گفت که همهٔ این گروه از جمله لیبدف از همه‌جا باخبر در تشخیص حدود قدرت خود گرفتار ابهام بودند و به‌درستی نمی‌دانستند که آیا به‌راستی به همه کار مجازند یا نه. لیبدف در بعضی لحظات یقین داشت و حاضر بود قسم بخورد که همه کار برای‌شان جایز است اما گاهی نیز احساس تزلزل می‌کرد و احتیاج داشت از راه احتیاط و برای اطمینان خاطر بعضی مواد به‌ویژه دلگرم‌کننده و آرام‌بخش قوانین را پیش خود مرور کند و به خاطر آورد.



اما اثر اتاق پذیرایی ناستاسیا فیلیپوونا بر خود راگوزین عکس اثر آن بر همراهانش بود. همین که پردهٔ اتاق پیش او به یک سو رفت و چشم او بر بانوی خانه افتاد هر چیز دیگری از پیش نظرش محو شد، انگاری دیگر برایش وجود نداشت، مثل همان روز صبح در خانهٔ گانیا و حتی شدیدتر از آن. رنگ از رویش پرید و لحظه‌ای بر جا ایستاد. می‌شد حدس زد که قلبش به شدت می‌تپد. چند ثانیه‌ای با کم‌رویی هاج و واج مانده چشم از ناستاسیا فیلیپوونا بر نمی‌داشت. بعد ناگهان گفتی تمیز باخته، با رفتاری همه تردید، به طرف میز پیش رفت و در راه پایش به صندلی پتیتسین گیر کرد و با پوتین‌های یغور و کشیفش وُلان دامن پیرهن بانوی زیبا و خاموش آلمانی را که از توری کبود و بسیار فاخر بود لگد کرد و عذر نخواست، زیرا حتی متوجه کار خود نشده بود. به میز که رسید چیز عجیبی را که هنگام ورود دو دستی جلو خود گرفته بود روی آن نهاد. این چیز بستهٔ بزرگی بود کاغذین به ضخامت دوازده سیزده و طول هفده هجده سانتیمتر که محکم در روزنامهٔ اخبار بورس پیچیده و دورش دو بار صلیب‌وار سفت با نخ قند بسته شده بود. بعد بی‌آنکه لب از لب بردارد با دست‌هایی فرو آویخته گفتی در انتظار صدور حکم قاضی ایستاد. لباسش درست همان بود که صبح به تن داشته بود، فقط دستمال گردن ابریشمینی به‌رنگ سبز و سرخ تندی به آن افزوده شده بود، با سنجاق برلیان درشتی به شکل جُعلی روی آن، و نیز انگشتری با نگین الماس درشتی که بر انگشت کثیف دست راستش می‌درخشید. لیبدف در سه قدمی میز ایستاد و باقی گروه، چنان‌که گفته شد، با تردید یک یک به اتاق وارد می‌شدند. کاتیا و پاشا، کلفتان ناستاسیا فیلیپوونا نیز شتابان آمده بودند و با وحشت و حیرت از پشت پردهٔ بالا گرفته تماشا می‌کردند.

ناستاسیا فیلیپوونا با کنجکاوی راست در چشمان راگوزین نگاه‌کنان، بسته را نشان داد و پرسید: «این چیست؟»

راگوزین به آهنگ نجوا جواب داد: «صد هزار!»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«آه، پس پای حرف خودش ایستاده! عجب! خوب، بفرمایید بنشینید. همان‌جا، روی آن صندلی. من چند کلمه حرف دارم که بعد به شما می‌زنم. همراهان تان کی‌اند؟ همان صبحی‌ها؟ خوب، بیایند تو، بنشینند! آنجا روی آن کاناپه جا هست، این هم یک کاناپهٔ دیگر. آنجا هم دو صندلی هست... چه می‌گویند؟ نمی‌خواهند بیایند تو؟»

در واقع چند نفری از آن‌ها به‌راستی خجالت می‌کشیدند و از اتاق پذیرایی بیرون رفته و در اتاق مجاور در انتظار نشسته بودند. ولی بعضی دیگر مانده بودند و به دعوت ناستاسیا فیلیپوونا نشستند ولی از میز دوری جستند و بیشتر در گوشه‌ها جای گرفتند. بعضی همچنان میل داشتند خود را پنهان کنند و برخی دیگر به سرعتی غیرطبیعی، هر چه از میز دورتر، بیشتر، جرأت می‌یافتند. راگوژین هم مانند دیگران در جایی نشست که نشانش داده بودند، اما نشستنش چندان طول نکشید و به‌زودی برخاست و تا پایان مجلس ایستاده ماند. کم‌کم شروع کرد مهمان‌ها را تمیز دادن و به آن‌ها نگرستن. چون گانیا را دید نیشخند زهرآگینی بر دهانش آمد و آهسته زیر لب گفت: «تماشایش کن!» ژنرال و آفاناسی ایوانوویچ را که دید ابداً خجالت نکشید و حتی کنجکاوی خاصی از خود نشان نداد. اما چون پرنس را در کنار ناستاسیا فیلیپوونا دید مدتی نتوانست چشم از او بردارد. از دیدن او در آن مجلس سخت به تعجب افتاده بود و مثل آن بود که نمی‌تواند علت حضور او را آنجا دریابد. می‌شد حدس زد که چند دقیقه‌ای به‌راستی گرفتار هذیان شد. گذشته از دوندگی‌ها و جوش و جلاهای آن روز، شب پیش را هم در قطار صبح کرده و تقریباً دو شبانه‌روز بود که خواب به چشمش نیامده بود.

ناستاسیا فیلیپوونا رو به حاضران کرد و با چالشی بی‌شکیب و تب‌آلود گفت: «ببینید آقایان، صد هزار روبل توی همین بستهٔ کثیف است. امروز صبح این آدم مثل دیوانه‌ها داد می‌زد که امشب صد هزار روبل برایم می‌آورد و من همه‌اش



منتظرش بودم. مرا به مزایده گذاشته بود. از هجده هزار شروع کرد. بعد پرید به چهل هزار و دست آخر به صد هزار رسید که حالا پیشم گذاشته. هر چه باشد حرفش حرف است. وای تماشایش کنید. رنگش چه پریده!... این حرفها مال همین پیش از ظهر است، در خانه گانیا. من رفته بودم دیدن مادر جان گانیا. رفته بودم با خانواده آینده ام آشنا شوم و خواهرش جلو من داد زد: هیچکس نیست این زن بی آبرو را از اینجا بیرون کند؟ و توی صورت گانیچکا، توی صورت برادرش تف انداخت. شیردختی است!»

ژنرال با لحن ملامت گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا!»

«چه شده، ژنرال؟ حرف بدی زدم؟ دور از نزاکت بود؟ بس است دیگر! از نقاب گذاشتن و نقش بازی کردن بیزار شده ام! پنج سال مثل خانم خانمها، یک مجسمه عصمت که دست کسی به دامتش نمی رسد، در لژ مخصوص، در تئاتر فرانسوی می نشستم و مثل شکار از کسانی که شکارچی وار دنبالم بودند فرار می کردم. صورت مجسم عفاف و غرور بودم. منگ بودم، دیوانه شده بودم. حالا می بینید، بعد از پنج سال عفت جلو چشم خودتان است که آمده صد هزار روبل روی میز گذاشته. حتماً چند تروییکا^۱ هم پایین ایستاده و منتظر من است. صد هزار روبل روی من قیمت گذاشته. گانیچکا، می بینم که اوقات هنوز از دست من تلخ است. ولی آخر تو می خواستی مرا به خانواده ات وارد کنی؟ منی را که راگوژین بلند می کند. من قابل راگوژینم. مگر نشیدی پرنس الان چه می گفت؟»

پرنس با صدایی لرزان گفت: «من نگفتم شما سزاوار راگوژین اید.»

دریا الکسی یونا که ناگهان تحملش تمام شده بود، گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، بس کن دیگر عزیزم! بس کن مادرکم! اگر این جور از دست شان به عذابی کاری ندارد، اصلاً نگاه شان نکن! یعنی واقعاً می خواهی با اینها بروی؟ مرده شو

۱. سورتمه ای بوده و چنان که از اسمش پیداست سه اسب آن را می کشیده و بسیار سریع بوده است - م.



صدهزار روبلش را ببرد! درست است که صد هزار روبل کم پولی نیست ولی تو پول را بردار و خودش را بیرون کن! با این‌ها باید این جور معامله کرد. اگر جای تو بودم همه‌شان را... این حرف‌ها را ندارد!»

دریا الکسی یونا حتی به خشم آمده بود. زن خوبی بود و دل حساسی داشت. ناستاسیا فیلیپوونا لبخندی زد و گفت: «ناراحت نشو، دریا الکسی یونا، من این حرف‌ها را از روی اوقات تلخی نزدم. مگر ملامتش کردم، کردم؟ من اصلاً سردنمی‌آورم که چطور به سرم زده بود و می‌خواستم با یک خانواده نجیب وصلت کنم. رفتم دیدن مادرش و دستش را هم بوسیدم. آن مسخره‌بازی را در خانه‌ات به عمد درآوردم، گانیچکا! می‌خواستم برای آخرین بار ببینم تو تا کجا جلو می‌روی! و راستی حیرت کردم. من انتظار خیلی چیزها را داشتم ولی دیگر منتظر این نبودم! ولی راستی راستی تو حاضر بودی مرا بگیری؟ حال آنکه می‌دانستی که این آقا، درست قبل از ازدواج تو چنین مرواریدهایی به من داده؟ و من هم آن‌ها را از او قبول کرده‌ام؟ آن وقت همین راگوژین، در خانه تو، جلو مادر و خواهرت روی من قیمت گذاشت و تو با همه این‌ها آمده‌ای اینجا خواستگاری من؟ و می‌خواستی خواهرت را هم بیاوری؟ یعنی ممکن است حرفی که راگوژین درباره تو زد راست باشد و تو برای سه روبل حاضر باشی چهار دست و پا تا جزیره واسیلی یوسکی بروی؟»

راگوژین ناگهان آهسته ولی با لحنی همه یقین گفت: «بله، چهار دست و پا

می‌رود.»

«حالا اگر از گرسنگی نزدیک به نزع بودی باز حرفی. ولی من شنیده‌ام که موجب خوبی می‌گیری. حالا، گذشته از همه این‌ها، علاوه بر این ننگ، از این زن نانجیبی که می‌خواهی به خانه‌ات ببری بیزار هم هستی. (انکار نکن، من خوب می‌دانم که از من بیزاری!) نه، حالا باور می‌کنم که مردی مثل تو بتواند به



خاطر پول آدم بکشد. نمی فهمم، امروزه روز عطش پول همه این‌ها را دیوانه کرده، طوری جلو چشم‌شان را گرفته که منگ شده‌اند. هنوز دهان‌شان بوی شیر می دهد و خواب نزول‌خواری می بینند. همین چند وقت پیش در روزنامه خواندم که یک نفر تیغ دلاکی را در ابریشم پیچیده و یواشکی از عقب گلوی رفیقش را گوش تا گوش بریده، درست مثل یک گوسفند! یک ذره شرم نداری، من نانجیم اما تو از من بدتری! حالا از آن آقایی که دسته گل کاملیا برای دوستش دست و پا کرد بهتر است چیزی نگویم.»

ژنرال با اندوهی راستین دست‌ها را بالا انداخت و گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، این شماست که این جور حرف می زنید؟ واقعاً شماست؟ شما، با آن احساس‌های لطیف، با آن افکار ظریف، و آن وقت این جور حرف‌ها؟ آن هم به این لحن؟»

ناستاسیا فیلیپوونا به خنده افتاد و گفت: «مست کرده‌ام ژنرال، می خواهم بروم عشق! امشب جشن تولد منست. روز تعطیل و تفریح است! خیلی وقتست که منتظر امروز هستم. دریا الکسی یونا، می بینی، این آقایی را که آن دسته گل را دست و پا کرد و آن دسته گل را به آب داد؟ این آقای کاملیا را می بینی که آنجا نشسته و به ریش ما می خندد...»

توتسکی با وقار بسیار از خود دفاع‌کنان گفت: «من نخندیدم ناستاسیا فیلیپوونا... فقط با دقت به حرف‌های شما گوش می دهم.»

«بله همین، نمی دانم چرا پنج سال عذابش دادم و آزادش نکردم؟ ارزش این حرف‌ها را داشت؟ او همان جوری ست که باید باشد. تازه خودش را طلبکار می داند! آخر خرج تربیتش را داده و مرا مثل یک کنتس در ناز و نعمت غرق کرده. چه پول‌ها به پایم ریخته! حتی وقتی شهرستان بودم سعی کرد شوهر آبروداری هم برایم پیدا کند. و حالا اینجا گانیچکا را برایم پیدا کرده! تازه اگر می دانستی! من این پنج سال آخر با او زندگی نمی کردم ولی پولش را می پذیرفتم چون آن را حق



خودم می‌دانستم! پاک دیوانه شده بودم. تو الان می‌گفتی اگر از او بیزارم، صد هزار روبلش را بردارم و خودش را با دار و دسته‌اش بیندازم بیرون. راستش اینست که واقعاً دلم را به هم می‌زند... خیلی وقت است که اگر می‌خواستم می‌توانستم شوهر کرده باشم. آن هم نه با گانیچکا، ولی این کار هم خیلی قبیح بود، دلم را به هم می‌زد. ولی چرا پنج سال عمرم را تلف کردم و زهر کینه در دلم جوشاندم؟ باور نمی‌کنی که چهار سال پیش گاهی فکر می‌کردم چرا با همین آفاناسی ایوانوویچ خودم ازدواج نکنم؟ آن روزها این فکر از روی موزیگری به سرم آمده بود. آن وقت‌ها خیلی فکرها به سرم می‌آمد. البته می‌توانستم مجبورش کنم که مرا بگیرد. از خدا می‌خواست. باور می‌کنی؟ البته آدم بی‌حقیقتی است ولی گیر افتاده بود. تاب تحملش تمام شده بود. ولی خوب، خدا را شکر، با خودم گفتم: آیا واقعاً ارزش کینه‌ام را دارد؟ و به‌قدری از او بیزار بودم که اگر هم به زبان می‌آمد و اصرار می‌کرد تقاضایش را رد می‌کردم. پنج سال تمام نقش بازی می‌کردم ولی حالا می‌بینم خودفروشی کنار خیابان به این زندگی می‌ارزد. جای من کنار خیابان است. یا با این راگوزین می‌روم عشق یا از همین فردا می‌روم رختشویی! چون از مال دنیا هیچ ندارم. می‌روم و هر چه هست می‌اندازم جلوش! یک قاب‌دستمال هم از این خانه بر نمی‌دارم. حالا من لخت و گدا را چه کسی می‌خواهد؟ می‌گویی نه، بیا از همین گانیا بپرس. حاضر است مرا بگیرد؟ این فردیشچنکو هم مرا نمی‌خواهد.»

فردیشچنکو به میان حرفش دوید: «شاید فردیشچنکو نخواهد، ناستاسیا فیلیپوونا، من اهل دروغ و دبنگ نیستم. ولی در عوض پرنس منت‌تان را دارد. شما نشسته‌اید و گله و شکایت‌تان را می‌کنید ولی پرنس را که پهلو‌تان نشسته نگاه کنید. من مدتی است مواظبش هستم...»

ناستاسیا فیلیپوونا با کنجکاوی به طرف پرنس برگشت. پرسید: «راست می‌گوید؟»

پرنس آهسته گفت: «بله، راست می‌گوید.»



«همین طور لخت و عور، بی‌جهاز، مرا می‌گیرید؟»

«بله ناستاسیا فیلیپوونا...»

ژنرال زیر لب گفت: «به حق چیزهای نشنیده! می‌بایست انتظارش را داشته

باشم.»

پرنس دردمندانه، با نگاهی جدی و نافذ به ناستاسیا فیلیپوونا که چشم از او

برنمی‌داشت، می‌نگریست.

ناستاسیا فیلیپوونا رو به دریا الکسی یونا کرد و گفت: «بیا، این هم یک

خواستگار دیگر! ولی این را می‌شناسم، از روی صداقت و دل‌پاکش پیش آمده.

یک حامی نیکوکار پیدا کرده‌ام. گرچه، شاید هم راست می‌گویند که او... کمی...

خوب، این قدر عاشق شده‌ای که گرچه پرنسی حاضری مرا، که راگوژین و امثال

او بلندم می‌کنند بگیری! خوب، حالا بگو بینم خرجم را از کجا می‌آوری؟»

پرنس گفت: «من شما را زن نجیبی می‌دانم، نه کسی که با راگوژین می‌رود.»

«مرا زن نجیب می‌دانی؟»

«بله، شما را.»

«این‌ها حرف‌هایی است که در داستان‌ها می‌نویسند... این‌ها، پرنس عزیز

من، یاوه‌های کهنه است که امروز دیگر خریداری ندارد. امروز دنیا عوض شده،

مردم با شعور شده‌اند. این حرف‌ها همه دری‌وری است. ولی از این گذشته، تو

خودت دایه لازم داری، زن می‌خواهی چه کنی؟»

پرنس برخاست و با کم‌رویی و صدایی لرزان اما در عین حال با یقینی استوار

گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، شما حق دارید. من هیچ نمی‌دانم و از دنیا هیچ

ندیده‌ام. ولی... معتقدم که نه من بر شما بلکه شما بر من منت می‌گذارید. من

هیچ نیستم ولی شما رنج زیاد برده‌اید و از چنین جهنمی پاک بیرون آمده‌اید و

این یک دنیا شرف است. از چه شرم دارید و چرا می‌خواهید با راگوژین بروید؟»



این هذیان‌ها از تب است. شما هفتاد و پنج هزار روبل پیش آقای توتسکی می‌اندازید و از این دم و دستگاه و زندگی پر تجمل‌تان صرف‌نظر می‌کنید. کیست که بتواند چنین کاری بکند؟ ناستاسیا فیلیپوونا... من شما را دوست دارم... حاضرم جانم را نثاران کنم، من به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم از شما خرده‌ای بگیرد... اگر بی‌چیز باشم کار خواهم کرد. ناستاسیا فیلیپوونا...»

به شنیدن کلمات آخر پوزخند صدادار فردیشچنکو و لیبدف شنیده شد و حتی ژنرال پیش خود غرشی کرد که حاکی از نارضایی شدیدش بود. پتیتسین و توتسکی هم نتوانستند لبخند نزنند ولی لبخندشان را پنهان کردند. باقی حاضران از حیرت گشاده‌دهان ماندند.

پرنس با همان کم‌رویی ادامه داد: «ولی ناستاسیا فیلیپوونا، چه بسا که نه تنها چندان بی‌چیز نباشیم بلکه به‌عکس خیلی هم ثروتمند باشیم. البته من خودم اطلاع درستی از کار و بار خودم ندارم. و افسوس که تا این ساعت نتوانسته‌ام تحقیقاتی بکنم ولی در سوییس که بودم نامه‌ای از مسکو به دستم رسید از شخصی به نام سالازکین و بنا به گفته این سالازکین میراث قابل ملاحظه‌ای به من رسیده است. بفرمایید، این نامه.»

پرنس این را که گفت به‌راستی نامه‌ای از جیب بیرون آورد. ژنرال زیر لب گفت: «این هذیان نمی‌گوید؟ اینجا یک تیمارستان درست و حسابی است.»

لحظه‌ای همه ساکت ماندند.

پتیتسین پرسید: «پرنس، گفتید نویسنده نامه‌تان سالازکین است؟ سالازکین در صنف خود آدم بسیار سرشناسی است. بازارمرد بسیار معروف و معتبری است. اگر واقعاً او این خبر را به شما داده می‌توانید حرفش را باور کنید. خوشبختانه من دستخط او را می‌شناسم، چون چندی پیش با او معامله‌ای کرده‌ام... اگر اجازه بفرمایید نگاهی به نامه‌تان بیندازم شاید بتوانم نظری بدهم.» پرنس بی‌آنکه حرفی بزند نامه را با دستی لرزان به سوی او پیش برد.



ژنرال ناگهان به خود آمد و مثل دیوانه‌ها نگاهی به حاضران انداخت و گفت:
 «چه شده، چه خبر است؟ راستی راستی ارث به او رسیده؟»
 همه نگاه‌ها به پتیتسین که نامه را می‌خواند، دوخته شده بود. کنجکاوی
 عمومی به ضربه تازه‌ای برانگیخته شده بود. فردیشچنکو در جای خود بند نبود.
 راگوژین حیرت‌زده با بی‌قراری و وحشت‌آوری گاه به پرنس و گاه به پتیتسین نگاه
 می‌کرد. دریا الکسی‌یونا از انتظار قرار نداشت. حتی لیبدف تاب نیاورده از گوشه
 خود پیش آمده، قامت خود را سه‌لا کرده بود تا بتواند از پشت سر پتیتسین به
 نامه نگاه کند و حال کسی را داشت که می‌ترسد هر لحظه به گناه فضولی سیلی
 بخورد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شانزده

سرانجام پتیتسین نامه را تا کرد و ضمن اینکه آن را به پرنس پس می داد، گفت: «خیر، جای هیچ تردیدی نیست! شما بنا به وصیتنامه بی چون و چرای خاله تان وارث ثروت بسیار بزرگی هستید و حتی هیچ اقدامی برای تصاحب آن لازم نیست.»

ژنرال با لحنی که از تعجب به شلیک تیری شباهت داشت، گفت: «عجب حکایتی است!»

دهان‌ها دوباره از حیرت بازماند.

پتیتسین، بیشتر خطاب به ایوان فیودورویچ، توضیح داد که خاله پرنس، که پرنس خود هرگز او را ندیده پنج ماه پیش درگذشته است. این خاله، خواهر بزرگ مادر پرنس، دختر یک کاسب مسکوی از صنف سوم به نام پاپوشین بوده که ورشکسته شده و در عین فلاکت جان سپرده است. اما برادر بزرگ‌تر این پاپوشین تاجر معروف و بسیار چیزداری بوده که جز دو پسر نداشته و هر دو پسرش یک سال پیش ظرف یک ماه می‌میرند و این داغ دوگانه سخت بر او اثر می‌گذارد، به طوری که پیرمرد بیمار می‌شود و اندکی بعد جان می‌سپارد. اما بیچاره بیوه بوده و هیچ وارثی نداشته جز برادرزاده‌اش، که همین خاله پرنس باشد و زن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بی چیزی بوده و نه خانه‌ای داشته و نه سروسامانی و ریزه‌خوار سفره بیگانگان بوده است. این خاله بیمار بوده و آب آورده بوده و در شرف مرگ بوده است و فوراً به فکر پیدا کردن پرنس می‌افتد و به سالازکین وکالت می‌دهد و کار را به عهده او می‌گذارد و همین‌قدر فرصت می‌یابد که وصیت کند. ظاهراً نه پرنس، که در این هنگام در سوییس بوده میل داشته است منتظر رسیدن خبر رسمی بماند یا تحقیقاتی بکند و نه پزشکی که سرپرستی او را به عهده داشته است و پرنس نامه سالازکین را در جیب می‌گذارد و روانه روسیه می‌شود.

پتیتسین رو به پرنس کرد و به سخنان خود به این بیان پایان داد: «فقط یک چیز را می‌توانم به شما بگویم و آن اینست که این‌ها تمام بی‌چون و چرا حقیقت دارد و شما می‌توانید اطمینان داشته باشید که نوشته سالازکین درباره حقیقت میراث شما و قانونی بودن آن اعتبار پول نقد دارد. اینست که به شما تبریک می‌گویم. شما شاید همین الان صاحب یک میلیون ونیم روبل باشید و شاید هم بیشتر. پاپوشین مرد بسیار ثروتمندی بود.»

فردیشچنکو غرید: «آفرین پرنس، آخرین فرد تبار خود و میلیونر!»

لیبدف با صدای ناصاف و دکازده‌اش فریاد زد: «زنده‌باد!»

ژنرال، که از حیرت داشت منگ می‌شد، گفت: «مرا ببین که امروز صبح بیست و پنج روبل به او قرض دادم، انگاری به گدا! ها ها ها! در خواب هم آدم چنین چیزی نمی‌بیند. بله، همین، رؤیا! خوب، تبریک می‌گویم، تبریک!» و از جا برخاست و به پرنس نزدیک شد و او را در بغل گرفت و بر سینه فشرد. بعد از او دیگران نیز همه برخاستند و به سمت پرنس هجوم آوردند. حتی آن‌هایی که اتاق را ترک گفته و پشت پرده به اتاق مجاور پناه برده بودند سر و کله‌شان در اتاق پذیرایی دوباره پیدا شد. مهمه گفتگو بود و ابراز تعجب‌ها، حتی بعضی داد می‌زدند و شامپانی می‌خواستند. همه در جنب و جوش بودند و به هم می‌خوردند. چند لحظه‌ای حتی چیزی نمانده بود که ناستاسیا فیلیپوونا را هم



فراموش کنند و از یاد ببرند که میزبان و ستارهٔ مجلس اوست. اما رفته رفته و تقریباً همه با هم به یاد آوردند که پرنس همان لحظه به او پیشنهاد ازدواج کرده است و به این ترتیب قضیه بسیار غیرعادی تر از آن بود که به نظر می رسید به کار دیوانگان می ماند. توتسکی که سخت در حیرت بود، شانه بالا می انداخت. او تقریباً تنها کسی بود که سر جای خود نشسته بود. باقی مهمانان به صورت انبوه در همی دور میز می لولیدند. همه بعدها به یقین می گفتند که مشاعر ناستاسیا فیلیپوونا از همین لحظه مغشوش شده بود. همچنان نشسته بود و مدتی با نگاهی نامتعارف و حیرت زده به همه نگاه می کرد. مثل این بود که چیزی نمی فهمد و می کوشد فکر کند و سردرآورد. بعد ناگهان رو به پرنس گرداند و ابروان را به تهدید در هم فشرد و به او خیره ماند. اما این حال لحظه ای بیش طول نکشید. چه بسا ناگهان به نظرش آمد که اینها تمام شوخی است و مسخره اش کرده اند، اما دیدار پرنس فوراً به او اطمینان داد. در فکر فرو رفت و بعد باز به خنده آمد، ولی مثل این بود که خود درست نمی داند که علت لبخندش چیست...

پیش خود آهسته، به ریشخند گفت: «پس من حالا می شود گفت که برای خودم یک پرنسس» و چون ناخواسته چشمش به دریا الکسی یونا افتاد، شروع کرد به خندیدن و گفت: «بین کار به کجا کشید؟ انتظار چنین چیزی را نداشتم. هیچ انتظارش را نداشتم!» و صدا بلند کرد: «خوب، چه شده، چرا سر پا ایستاده اید؟ بفرمایید بشینید. چرا به من و پرنس تبریک نمی گوید؟ مثل اینکه کسی شامپانی خواست. فردیشچنکو بروید بگویید شامپانی بیاورند.» و چون ناگهان چشمش به خدمتگاراناش که دم در ایستاده بودند، افتاد گفت: «کاتیا، پاشا، بیاید، مگر نشنیدید؟ من می خواهم شوهر کنم. پرنس می خواهد مرا بگیرد. یک میلیون و نیم ثروت دارد. او پرنس میشکین است و مرا می گیرد.»

دریا الکسی یونا، از آنچه پیش آمده بود حیرت زده و پریشان، به صدای بلند



گفت: «خدا را شکر، مادرکم، دیگر وقتش هم رسیده بود. دست خدا به همراهت. مواظب باش، از دستش ندهی!»

ناستاسیا فیلیپوونا ادامه داد: «خوب، پرنس بیا بنشین پهلوی من. آهان، این جور، این هم شراب که آوردند. آقایان بیایید به ما تبریک بگویید.»
صداهای بسیاری بلند شد: «مبارک است!» و بسیاری از جمله دار و دسته راگوزین دور بساط شراب ازدحام کردند. اما هر چند که همه‌شان فریاد می‌زدند و آماده بودند که به فریادها ادامه دهند، بسیاری از آن‌ها، با وجود عجیب بودن وضع احساس می‌کردند که شرایط دارد عوض می‌شود. برخی دیگر پریشان خاطر بودند و با ناباوری در انتظار، که چه خواهد شد. بسیاری هم با هم به نجوا می‌گفتند که این حال ابداً عجیب نیست و پرنس‌ها هم گاهی با هر که پیش آمد ازدواج می‌کنند، حتی با زنان کولی که از کولی محله بلند کرده‌اند. خود راگوزین هم ایستاده بود و حیرت‌زده تماشا می‌کرد و لبخند حیرتی که سیمایش را از شکل عادی انداخته بود بر آن خشک شده بود.

ژنرال از پهلوی به پرنس نزدیک شد و آستینش را کشید و وحشت‌زده در گوشش گفت: «پرنس، عزیزم حواست را جمع کن!»

ناستاسیا فیلیپوونا متوجه شد و قاه‌قاه خندید: «نه، ژنرال، من حالا دیگر خودم پرنسس هستم. مگر نشنیدید! پرنس دیگر اجازه نمی‌دهد کسی به من اهانت کند! آفاناسی ایوانوویچ، چرا به من تبریک نمی‌گویید؟ من حالا دیگر با خانم شما همه جا همسری می‌کنم. چه فکر می‌کنید؟ این جور شوهر غنیمت است؟ یک میلیون و نیم ثروت، آن هم با عنوان پرنسی! تازه پرنسی که می‌گویند مغزش معیوبست! از این بهتر کی دیده؟ زندگی واقعی من تازه شروع می‌شود. راگوزین تو دیر رسیدی! بسته پولت را بردار، من زن پرنس می‌شوم و خودم از تو پولدارترم!»

اما راگوزین فهمیده بود که کار از چه قرار است. آثار عذابی و صفت‌ناپذیر بر سیمایش نقش بسته بود. دستی افشانند و آهی از اعماق سینه‌اش بیرون زد.



رو به پرنس داد زد: «دست از سرش بردار!»

همه از اطراف به خنده افتادند.

دریا الکسی یونا پیروزمندانه گفت: «یعنی دو دستی تقدیم تو بکنندش؟ تماشایش کن، دهاتی پول می ریزد روی میز! برو پی کارت، پرنس او را عروس می کند و تو سکه یک پول می شوی!»

«من هم حاضرم بگیرمش، فوراً می گیرمش، همین الان. هر چه دارم

می دهم...»

دریا الکسی یونا با بیزاری تکرار کرد: «تماشایش کن، مست است، معلوم نیست از کدام عرق فروشی بیرون آمده! باید پشت گردنت را گرفت و از اینجا بیرون برداخت.»

صدای خنده شدیدتر شد.

ناستاسیا فیلیپوونا رو به پرنس کرد و گفت: «می شنوی پرنس، این دهاتی چه

جور روی عروست معامله می کند؟»

پرنس گفت: «اعتنا نکنید، او مست است. ولی شما را خیلی دوست دارد.»

«بعد فردا خجالت نمی کشی که زنت امروز چیزی نمانده بود که دنبال

راگوژین بروی؟»

«شما تب داشتید، همین حالا هم دارید. این ها همه هذیان بود.»

«فردا وقتی بگویند زنت را توتسکی نشانده بود خجالت نمی کشی؟»

«نه، خجالت نمی کشم... شما به میل و اراده خودتان با توتسکی زندگی

نمی کردید.»

«هیچ وقت مرا سرزنش نمی کنی؟»

«نه، خاطرتان آسوده باشد.»

«خوب، مواظب باش، این جور قول نده، از فردا چه خبر داری؟»

پرنس به نرمی و با لحنی همه همدردی گفت: «ناستاسیا فیلیپوونا، الان به



شما گفتم که اگر پیشنهاد مرا بپذیرید بر من منت می‌گذارید. و شما نئید که مرا سربلند می‌کنید و نه من شما را. شما به این حرف من خندیدید و من شنیدم که دیگران هم همه خندیدند. شاید شیوه بیانم خنده‌آور بود و ای بسا خودم هم مضحک بودم. اما ظاهراً می‌فهمم شرف چیست و اطمینان دارم حرفی که زدم راست بود. شما الان می‌خواستید خود را بدبخت کنید. و این مصیبت جبران‌شدنی نمی‌بود، زیرا بعدها هرگز این خطا را بر خود نمی‌بخشودید، حال آنکه هیچ گناهی نکرده‌اید. ممکن نیست، نباید زندگی‌تان سراسر سیاه شود. گناه شما چیست که راگوزین به دیدن‌تان آمده یا گاورایلا آردالیونییچ می‌خواسته فریب‌تان بدهد؟ چرا مدام این گناه آن‌ها را بر زبان دارید؟ باز می‌گویم کاری که شما کردید کمتر کسی می‌تواند بکند و اینکه می‌خواستید همراه راگوزین بروید فکری بود که ضمن بحران بیماری در سر تیدارتان پیدا شده بود. شما هنوز هم مریض‌اید و بهتر است بروید استراحت کنید. اگر حالتان خوب می‌بود فردا به رختشویی می‌رفتید و با راگوزین هیچ کاری نداشتید. ناستاسیا فیلیپوونا شما زن مغروری هستید. شاید هم بار سیاه‌روزی به قدری برای‌تان سنگین است که به‌راستی خود را قصر می‌شمارید. باید از شما پرستاری کرد، ناستاسیا فیلیپوونا، خیلی احتیاج به مراقبت دارید. من حاضرم پرستاری از شما را به‌عهده بگیرم. امروز صبح که عکس شما را دیدم چهره‌تان به نظرم آشنا آمد. فوراً به نظرم رسید که شما مرا به کمک خوانده‌اید... ناستاسیا فیلیپوونا من تا بمیرم شما را محترم خواهم داشت.» پرنس با این عبارت حرف‌های خود را تمام کرد و ناگهان گفتی به خود آمد و سرخ شد. زیرا تازه دریافت که حرف‌هایش را جلو چه کسانی زده است.

پتیتسین از سر آرم سر فروانداخته و چشم به زمین دوخته بود. توتسکی در دل می‌گفت: «خُل است، اما خوب می‌فهمد که تملق بهترین راه برای موفقیت است. این در طبیعت اوست.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پرنس نگاه آتشین گانیا را نیز دید که از گوشه خود گفتی می خواست او را خاکستر کند.

دریا الکسی یونا که متأثر شده بود با هیجان گفت: «آفرین به آن دل پاکت!»
ژنرال زیر لب گفت: «جوان فهمیده ایست ولی حیف که ضایع شده!»
توتسکی کلاهش را برداشته و آماده شده بود که برخیزد و بی سر و صدا برود.
با ژنرال نگاهی مبادله کردند که با هم بروند.

ناستاسیا فیلیپوونا گفت: «متشکرم پرنس. تا امروز هیچ کس با من این جور حرف نزده بود. مرا همیشه به صورت کالا نگاه کرده بودند. هیچ آدم آبروداری به فکر ازدواج با من نیفتاده بود. آفاناسی ایوانوویچ حرف های پرنس را شنیدید؟ راجع به حرف های او چه می گویند؟ گمان نمی کنم حرف هایش را شایسته آدم های حسابی و اسم و رسم دار بدانید... راگوژین، تو صبر کن. ولی انگار خیال رفتن هم نداشتی. یک وقت دیدی با تو آدمم. می خواهی مرا کجا ببری؟»
لیبیدف از آن گوشه اطلاع داد: «یکاترین گف^۱». راگوژین فقط تکانی خورد و چشم هایش گشاد ماند، انگاری آنچه می شنید باور نمی کرد. پاک منگ شده بود. مثل اینکه ضربه محکمی بر سرش خورده باشد.

دریا الکسی یونا با وحشت فریاد زد: «چه می گویی، چه می کنی مادرکم؟ انگار جداً به سرت زده! مگر دیوانه شده ای؟»

ناستاسیا فیلیپوونا قهقهه خندان از روی کاناپه اش بر پا جست و گفت: «تو حرف های مرا جدی گرفته بودی؟ خیال کردی من بچه به این پاکی را ضایع می کنم؟ مگر من آفاناسی ایوانوویچم؟ اوست که بچه های معصوم را می پسندد. بیا برویم راگوژین. پولت را آماده کن. می خواهی مرا بگیري بگير ولی پول را باید بدهی! شاید دلم نخواست زنت بشوم. خیال کردی که اگر بخواهی مرا بگیري می توانی پولت را در جیب بگذاری؟ اشتباه کردی! من حیا را خورده و

۱. پارکی بوده است با کافه ای برای تفریح و عیاشی - م.



آبرو را قی کرده‌ام! من نم‌کرده توتسکی بودم... پرنس! من به درد تو نمی‌خورم. تو حالا باید با آگلایا ایوانوونا ازدواج کنی نه با ناستاسیا فیلیپوونا. وگرنه همین فردیشچنکو رسوایت خواهد کرد. تو نمی‌ترسی، ولی من از بابت تو می‌ترسم بدبخت کنم. فردا ملامتم خواهی کرد که چرا چشم‌هایت را باز نکردم. و اینکه حالا می‌گویی بر تو منت می‌گذارم، باید عقیده توتسکی را بررسی. تو، گانیچکا غفلت کردی و آگلایا بیانچینا را از دست دادی. هیچ این را می‌دانستی؟ اگر در بند معامله و چک و چانه زدن نبودی حتماً زنت می‌شد! شما همه همین‌طورید. بایست تکلیف خودت را روشن کرده باشی. یا با زن نجیب ازدواج باید بکنی یا با یک بی‌آبرو. اگر دو دل باشی کارت خراب است. تماشاکن، ژنرال نگاه می‌کند و دهانش باز مانده.»

ژنرال شانه بالا انداخت و تکرار کرد: «اینجا سدوم^۱ است. یک سدوم واقعی!» او هم از روی کاناپه برخاسته بود. همه بر پا بودند. ناستاسیا فیلیپوونا از خود بی‌خود شده بود.

پرنس از هیجان دست به هم می‌مالید و می‌نالید: «یعنی ممکن است؟»
 «تو خیال می‌کردی ممکن نیست؟ شاید من هم غروری داشته باشم! بی‌آبرویی که دلیل نشد! تو الان می‌گفتی من عین کمالم! عجب کمالی که آدم فقط از سر خودستایی، فقط برای اینکه ثروت و عنوان پرنسسی را زیر پا لگد کرده باشد خود را به منجلاب بیندازد. حالا بعد از این من برای تو زن می‌شوم؟ آفاناسی ایوانوویچ، می‌بینید که من یک میلیون پول را دور انداختم. چطور فکر می‌کردید که برای هفتادوپنج هزار روبل شما گانیچکا را روی سرم بگذارم؟ آفاناسی ایوانوویچ، هفتادوپنج هزار روبلت مال خودت. (همتت تا صد هزار هم نرسید. راگوژین از تو دست و دل بازتر بود.) گانیچکا را خودم دلداری می‌دهم.

۱. Sodom، به روایت کتاب مقدس، بزرگ‌ترین شهر وادی اردن است که قوم لوط ساکن آن بود و خدا آن را به سبب فسق اهالیش به آتش آسمانی سوزاند و نماد جایی است که به علت فساد و از خدا برگشتگی خاص باشد - م.



فکری به سرم رسیده. اما حالا می‌خواهم بروم عشق. آخر جای من حاشیة خیابان است. ده سال توی زندان بودم، امروز روز سعادت منست. خوب، راگوژین، معطل چه هستی، حاضری؟ برویم.»

راگوژین که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، غرید: «برویم، آهای، با همه‌تان هستم، شراب!»

«بله، شراب حاضر کن. من هوای شراب دارم. ببینم ساز و رقص و این حرف‌ها هم هست؟»

«بله، هست، هست.»

و چون دید که دریا الکسی یونا به ناستاسیا فیلیپوونا نزدیک می‌شود با خشم نهیب زد: «نزدیکش نشو! مال خودم است. شاهزاده خانم خودم است. همه چیز مال خودم است! دیگر تمام شد!»

از خوشحالی مست شده بود. نفس نفس می‌زد. دور ناستاسیا فیلیپوونا طواف می‌کرد و سر همه داد می‌کشید: «نزدیکش نشوید!» ارادش همه در اتاق پذیرایی جمع شده بودند. بعضی شراب می‌نوشیدند و بعضی فریاد می‌کشیدند و قه‌قهه می‌خندیدند. همه‌شان به هیجان آمده بودند و احساس آزادی و بی‌بند و باری داشتند. فردیشچنکو به دست و پا افتاده بود که به خیل آن‌ها وارد شود. ژنرال و توتسکی مترصد بودند که هر چه زودتر میدان را خالی کنند. گانیا نیز کلاهش را در دست گرفته بود اما ساکت ایستاده بود. گفتی نمی‌توانست خود را از صحنه‌ای که پیش چشمش بود واکند.

راگوژین فریاد می‌زد: «جلو نیا!»

ناستاسیا فیلیپوونا خندان فریاد زد: «چه خبرت است؟ این قدر عریده می‌کشی؟ من هنوز در خانه خودم هستم و اختیار دارم. اگر بخواهم می‌گویم پشت گردنت را بگیرند و از اینجا بیرونت بیندازند. هنوز پولت را برنداشته‌ام. تماشا کن، آنجا روی میز افتاده. بده ببینم، تماشا را بده! گفتی صد هزار روبل



است؟ آه، یک من لجن! تو چه ات است، دریا الکسی یونا؟ نه، آخر خیال می کنی من می توانم این بچه را مثل خودم به روز سیاه بنشانم؟ (این حرف را که می زد به پرنس اشاره کرد.) او زن می خواهد چه کند؟ دایه لازم دارد. بیا این ژنرال دایه اش می شود. تماشا کن چه جور دورش می پلکد. مواظب باش پرنس، بین عروست از این راگوژین پول قبول کرد. چون زن خرابی است و تو می خواستی او را بگیری! چرا گریه می کنی؟ خیلی تلخ است، نه؟ ولی اگر از من می شنوی بخند! (ناستاسیا فیلیپوونا می گفت بخند ولی دو قطره اشک درشت روی گونه های خودش می درخشید.) از گذشت زمان غافل نباش. همه زخم ها را خوب می کند، همه چیز می گذرد. بهتر است امروز به خود آبی تا فردا. شما چه تان است که گریه می کنید؟ تماشا کن، کاتیا هم دارد اشک می ریزد. چه ات است کاتیا، دختر جان؟ من برای تو و پاشا خیلی چیز می گذارم. ترتیبش را داده ام. حالا دیگر خدا نگهدار! تو دختر نجیبی هستی و من تو را مجبور می کردم که خدمتم را بکنی. خدمت یک زن نانجیب را... پرنس جان، این طور خیلی بهترست. باور کن بهترست. وگرنه بعد به چشم تحقیر به من نگاه می کردی و اصلاً روی خوشبختی را نمی دیدیم. بیخود قسم نخور، باور نمی کنم! خیلی احمقانه می بود! نه، بهتر همان است که دوست از هم جدا شویم. چون من هم سرم پر از خواب و خیال است. کارمان عاقبت خوبی پیدا نمی کرد. خیال می کنی من خواب تو را نمی دیدم؟ حق با تو بود. از همان وقتی که در ده خانه این آقا بودم، پنج سال تمام تک و تنها زندگی می کردم و همه اش در فکر بودم. گاهی ساعت ها خیال می بافتم و همه اش جوانی مثل تو را پیش چشم داشتم. یک جوان خوب و شریف و قشنگ و همین طور مثل تو کمی ساده، همه اش منتظر بودم که بیاید و بگوید: 'شما هیچ تقصیری ندارید، ناستاسیا فیلیپوونا، من شما را می پرستم!' گاهی آن قدر از این رؤیاها می بافتم که می خواستم دیوانه شوم. و آن وقت به جای جوانی مثل تو، این می آمد، که همان آمدنش تفی توی صورت من بود. می آمد



و سالی دو ماه می‌ماند و بی‌آبرویم می‌کرد، آتشم می‌زد و فاسدم می‌کرد و بعد می‌رفت. صد بار خواستم خودم را به مرداب بیندازم ولی می‌ترسیدم. غیرتش را نداشتم. همین، و حالا... راگوژین، همه چیز حاضر است؟»

«حاضر است، کسی جلو نیاید.»

چند صدا از اطراف بلند شد: «همه چیز حاضر است.»

«چند ترویکا هم هست. از آن زنگوله دارها.»

ناستاسیا فیلیپوونا بسته پول را در دست گرفت و گفت: «گانکا، یک فکری به سرم رسیده. می‌خواهم پاداشی به تو بدهم. نمی‌خواهم سرت بی‌کلاه بماند. راگوژین، تو می‌گویی برای سه روبل حاضر است تا جزیره واسیلی یوسکی چهار دست و پا برود؟»

«بله چهار دست و پا!»

«خوب، پس حالا گوش کن. گانیا می‌خواهم یک بار دیگر در روح تو نگاه کنم. تو سه ماه آژگار مرا عذاب دادی، حالا نوبت منست. این بسته را می‌بینی، صد هزار روبل در آنست. من الان آن را می‌اندازم توی بخاری. جلو همه این‌ها می‌اندازم توی آتش تا همه شاهد باشند! وقتی همه جایش خوب آتش گرفت تو می‌روی آن را برمی‌داری ولی با دست لخت، بی‌دستکش! آستین‌هایت را بالا بزن و بسته را از توی آتش بیرون بیاور. اگر بیرون آوردی همه‌اش مال خودت. هر صد هزار روبل! فقط انگشت‌هایت کمی می‌سوزد. ولی خوب، فکرش را بکن صحبت صد هزار روبل است. مگر بیرون کشیدنش چقدر طول می‌کشد؟ و من وقتی برای پولم در آتش می‌روی به روح تو آفرین می‌گویم. جلو همه می‌گویم، تمام بسته مال تو خواهد بود. اگر بیرونش نکشی همه‌اش خواهد سوخت. نمی‌گذارم هیچ‌کس به آن نزدیک بشود. بروید، همه بروید کنار. پول خودمست، اجرت یک شب منست که از راگوژین گرفته‌ام. مگر نه، راگوژین، پول مال منست!»



«بله، مال تو است. عزیزم، مال تو است، شاهزاده خانم خودم!»
 «خوب، پس همه بروید کنار. هر کار دلم بخواهد با پولم می‌کنم. هیچ‌کس
 نمی‌تواند جلوم را بگیرد. فردیشچنکو، آتش را تیز کن!»
 فردیشچنکو که منگ شده بود، گفت: «والله ناستاسیا فیلیپوونا نمی‌توانم،
 دستم به فرمانم نیست.»

ناستاسیا فیلیپوونا فریاد زد: «بی‌عرضه!» و خود انبر بخاری را برداشت و دو
 کنده نیم‌سوخته را جابجا کرد و همین‌که خوب شعله‌ور شدند بسته را روی آن‌ها
 انداخت.

فریادی از همه طرف بلند شد. بسیاری حتی خاج کشیدند.
 همه فریاد می‌زدند: «دیوانه شده، پاک دیوانه شده.»
 ژنرال به نجوا در گوش پتیتسین گفت: «ببینم، باید... باید دست و پایش را
 بست، یا باید فرستادش به... آخر می‌بینید که پاک دیوانه است. مگر نه؟»
 پتیتسین که رنگش مثل گچ سفید شده بود و می‌لرزید و نمی‌توانست چشم
 از بسته‌ای که داشت آتش می‌گرفت بردارد، آهسته جواب داد: «نه، شاید اصلاً
 جنون نباشد.»

ژنرال رو به توتسکی کرد و گفت: «دیوانه است، به‌خدا دیوانه است.»
 آفاناسی ایوانوویچ که او هم رنگش پریده بود، زیر لب گفت: «من که به شما
 می‌گفتم ابداً زنی عادی نیست.»
 «نه، آخر فکرش را بکنید، صد هزار روبل!»

از همه طرف صدا بلند شد: «وای خدا! وای خدا!» همه دور بخاری جمع
 شدند. همه می‌خواستند ببینند و همه از حیرت ناله می‌کردند... بعضی حتی
 روی صندلی‌ها جسته بودند تا از فراز سرها تماشا کنند. دریا الکسی‌یونا شتابان
 به اتاق دیگر رفت و وحشت‌زده به نجوا با کاتیا و پاشا چیزی می‌گفت. زیبای
 کم‌حرف آلمانی فرار کرده بود.



لیبدف پیش پای ناستاسیا فیلیپوونا به زانو افتاده و دست‌هایش را به طرف بخاری دراز کرده بود و ناله می‌کرد: «مادرکم، شهبانوی بزرگ، قادر مطلق، صد هزار روبل! صد هزار! من خودم دیدم، جلو چشم خودم بسته‌بندی کردند. مادرک مهربان، به من بگو بروم توی آتش، همین‌طور می‌روم توی بخاری، با سر می‌روم، این موهای سفید را می‌خوابانم توی آتش... زخم مریض است، زمین‌گیر است. سیزده بچه قد و نیم‌قد دارم، همه یتیم. هفته پیش پدرم را خاک کردم. گرسنه مانده بود. ناستاسیا فیلیپوونا!» بعد از اینکه ناله‌هایش را کرد، داشت چهار دست و پا به طرف آتش می‌رفت.

ناستاسیا فیلیپوونا او را به کناری راند و فریاد زد: «گم‌شو! همه بروید عقب! گانیا چرا معطلی؟ خجالت نکش، برو جلو، با بخت در نیفت!»

اما گانیا که آن روز و آن شب بیش از اندازه آزار دیده بود، برای این آزمون آخر که هیچ انتظارش را نداشت ابدأ آماده نبود. حاضران دو قسمت شدند و عقب رفتند و گانیا رو در روی ناستاسیا فیلیپوونا در سه‌قدمی او ماند. ناستاسیا فیلیپوونا کنار بخاری ایستاده منتظر بود و نگاه شرربارش را به او دوخته بود. گانیا، فراک به تن، کلاه و دستکش در دست گرفته، مظلوم و خاموش دست بر هم نهاده جلو او ایستاده آتش را تماشا می‌کرد. لبخندی دیوانه‌گون بر چهره مثل گچ سفیدش سرگردان مانده بود. به‌راستی نمی‌توانست نگاه از آتش و بسته اسکناس که داشت می‌سوخت، بردارد. اما مثل این بود که نیروی تازه‌ای در روحش سر می‌زد. گفתי قسم خورده بود که این عذاب را تحمل کند. از جا نمی‌جنبید. چند لحظه بیشتر طول نکشید که همه به وضوح دانستند که او دست به سوی بسته دراز نخواهد کرد و اصلاً نمی‌خواهد به سمت آن برود.

ناستاسیا فیلیپوونا فریاد زد: «خوابت نبرد، مواظب باش، می‌سوزد، همه مسخره‌ات خواهند کرد. از پشیمانی خودت را خواهی آویخت. شوخی نمی‌کنم.»



آتش، که اول میان دو کنده نیم سوز شعله کشیده بود، با افتادن بسته روی آن فروکوفته شده و ابتدا از شعله افتاده بود، اما شعله کوچک بودی خود را از زیر به کرانه کنده زیرین بند می کرد و عاقبت زبانه باریک و درازی بسته را نیز لیسید و آتش گفتی خود را به آن آویخت و از گوشه های کاغذ بسته بالا کشید و ناگهان تمام بسته شعله ور شد و زبانه های روشن و پرزور تمامی آن را فراگرفت و به هوا رفت. آه از سینه همه بیرون زد.

لیبدف، همچنان مویه کنان گفت: «مادرکم!» و دوباره بی اختیار به سوی آتش خیز برداشت. اما راگوژین او را واپس کشید و باز عقبش راند.

خود راگوژین نیز چنان به آتش زل زده بود که سرپا فقط یک نگاه بود. نمی توانست خود را از ناستاسیا فیلیوونا وایکند. مست شده بود، دلش غنج می زد و در آسمان هفتم سیر می کرد. مدام روی به هر طرف می گرداند و هر که را می دید، می گفت: «این را می گویند یک ملکه اصیل! ما این جوریم!» و از خود بیخود فریاد می زد: «کدام یک از شما بی سر و پاها دل این جور کارها را دارید؟» پرنس ساکت مانده بود و غصه دار نگاه می کرد.

فردیشچنکو گفت: «اگر فقط هزار روبلش را به من می دادند بسته را با دندان بیرون می کشیدم.»

آقای مشت زن نیز که از حسرت داشت دیوانه می شد، از پشت جمع دندان بر هم سایان فریاد زد: «من هم می توانستم با دندان بیرونش بکشم. لامذهب می سوزد. همه اش سوخت!»

همه به جانب بخاری خیز برداشتند و یک صدا فریاد زدند: «می سوزد، می سوزد.»

«گانیا، دست دست نکن، آخرین بار است که می گویم!»

فردیشچنکو که به راستی اختیار از دست داده بود، خود را به جانب گانیا انداخت و آستینش را کشان گفت: «برو، یالله! برو کله شقی نکن، سوخت، لعنتی!...»



گانیا فردیشچنکو را به شدت به یک سو انداخت و روی گرداند و به طرف در رفت، اما دو قدم دور نشده زانوانش لرزید و نقش زمین شد.

همه فریاد زدند: «غش کرد!»

لیبدف مویه می کرد: «مادرکم، همه سوخت!»

همه می غریزند: «بیخود و بی جهت همه خاکستر می شود، دود می شود

می رود هوا.»

ناستاسیا فیلیپوونا فریاد زد: «کاتیا، پاشا، آب خنک به صورتش بزنید، کنیاکش بدهید!» و خود انبر بخاری را برداشت و بسته را از آتش بیرون آورد.

تقریباً تمام کاغذ لفاف بسته شعله ور شده و سوخته بود اما همه فوراً دیدند که محتوای بسته سالم مانده است. پول ها در سه لا کاغذ روزنامه پیچیده شده بود و اسکناس ها همه سالم مانده بود. همه نفس راحتی کشیدند.

لیبدف با لحنی همه تسلی گفت: «شاید دست بالا یک اسکناس هزار روبلی

ضایع شده باشد، باقی همه سالم مانده!»

ناستاسیا فیلیپوونا اعلام کرد: «همه مال خودش! تمام بسته! خانم ها و

آقایان، همه شنیدید؟» و بسته را کنار گانیا نهاد. «دیدید، عاقبت نرفت طرف

آتش! تحمل کرد! پس غرورش هنوز بر حرصش می چربد. چیزی نیست، به

هوش می آید! بعید نبود اگر پول ها می سوخت سرم را ببرد!... بیا، دارد حالش جا

می آید. ژنرال، ایوان پتروویچ، دریا الکسی یونا، کاتیا، پاشا، راگوژین، همه

شنیدید؟ بسته پول همه مال گانیاست. من تمامش را به او می بخشم. این پاداش

اوست برای هر چه اسمش را بگذارید. از قول من به او بگویید! بگذارید

پهلویش بماند... راگوژین راه بیفت! خدا نگهدار پرنس، اول بار است که چشمم

به یک آدم می افتد! خداحافظ، آفاناسی ایوانوویچ! مرسی!»

دار و دسته راگوژین با سر و صدا و جنجال زیاد به دنبال سرکرده خود و

۱. در متن به فرانسه آمده است - م.



ناستاسیا فیلیپوونا از اتاق‌ها به سمت در خروجی آپارتمان راه افتادند. به سالن کوچک که رسیدند کلفت‌ها پالتو پوست بانوی خود را به او پوشاندند. مارفای آشپز شتابان خود را به او رساند. ناستاسیا فیلیپوونا با همه آن‌ها یک یک روبوسی کرد.

کلفت‌ها اشک‌ریزان و بر دست‌های او بوسه‌زنان می‌پرسیدند: «مادرک عزیز، ما را می‌گذارید؟ آخر کجا می‌روید؟ آن هم روز تولدتان!»
 «می‌روم کنار خیابان، مگر نشنیدی کاتیا؟ جای من آنجاست! یا اینکه می‌روم رختشویی! از آفاناسی ایوانوویچ بیزارم. خدا از سر تقصیراتش بگذرد. حلالم کنید!»

پرنس یک راست شتابان از پله‌ها به سمت پیشخان خانه پایین رفت. آنجا همه در چهار ترویقای زنگوله‌دار جای می‌گرفتند. ژنرال به دنبالش شتافت و در پله‌ها خود را به او رسانید.

دستش را گرفت و گفت: «پرنس، چه می‌کنی؟ تو را به خدا به خودت بیا! ولش کن. مگر نمی‌بینی چه جور زنی است؟ من پدرانۀ هشدارت می‌دهم.»
 پرنس نگاهی به او کرد، اما چیزی نگفت و دستش را از دست او بیرون کشید و فرو شتابید.

ژنرال به جلو خانه که رسید، در تاریکی دید که ترویکاها تازه حرکت کرده بودند. و پرنس به اولین درشکه‌ای که رسید سوار شد و دستور داد که به دنبال ترویکاها به یک‌اترین گف برود. بعد کالسکه ژنرال که به اسب ابلق تیزروی بسته شده بود به پیشخان عمارت نزدیک شد و او را با امیدها و حساب‌های تازه در سر و مرواریدهایی که فراموش نشده و در جیبش جای گرفته بودند، به خانه برد. میان حساب‌هایی که در سرش زیر و رو می‌شد یکی دو بار هم اندام دلربای ناستاسیا فیلیپوونا درخشید و ژنرال آهی کشید و در دل گفت: «افسوس، حقیقتاً افسوس! زن خراب! زن دیوانه!... خوب، ولی حالا دیگر پرنس به ناستاسیا فیلیپوونا احتیاج ندارد...»



دو نفر دیگر از مهمانان ناستاسیا فیلیپوونا نیز که به فکر افتاده بودند مسافتمی را پیاده با هم بروند، از همین دست اظهارات اخلاقی و اندرزگونه بدرقه میزبان‌شان می‌کردند.

ایوان پتروویچ پتیتسین می‌گفت: «می‌دانید آفاناسی ایوانوویچ، من شنیده‌ام که ژاپنی‌ها رسمی دارند که با آنچه ما امشب دیدیم بی‌شبهت نیست. می‌گویند آنجا کسی که از اهانتی رنجیده باشد می‌رود پیش کسی که به او اهانت کرده و می‌گوید: 'تو مرا بی‌آبرو کردی، و من چاره‌ای ندارم جز آنکه جلو تو شکم را پاره کنم.' و ضمن گفتن این سخنان جلو چشم حریف شکم خود را واقعاً پاره می‌کند و لابد از این کار احساس تسکین فوق‌العاده‌ای در دل دارد. انگار به‌راستی انتقام خود را از حریف گرفته است. در این دنیا آدم‌های عجیب و غریبی وجود دارند. این‌طور نیست آفاناسی ایوانوویچ؟»

آفاناسی ایوانوویچ لبخندی زد و گفت: «و شما فکر می‌کنید که آنچه ما امشب دیدیم از این نوع است؟ ولی شما عجب آدم شوخ‌طبعی هستید!... عجب مقایسه بکری کردید. ولی خوب، ایوان پتروویچ نازنین، شما خودتان شاهد بودید که من هر کاری که ممکن بود کردم. تصدیق بفرمایید که من بالاتر از حد امکان نمی‌توانم کاری بکنم. خودتان قبول دارید که زن فوق‌العاده متشخص و صاحب صفات خارق‌العاده‌ی ست. من حتی می‌خواستم همین نیم ساعت پیش به او بگویم - البته اگر می‌توانستم خودم را حاضر کنم که جلو این او‌باش حرفی بزنم - بله می‌خواستم به او بگویم که وجود خود او بهترین برهان است برای تبرئه من از هر اتهامی! واقعاً چه کسی است که به دیدن این زن دل از دست ندهد و خود را فراموش نکند و عقلش سر جایش بماند. خودتان دیدید که این راگوزین دهاتی صد هزار روبل آورد و به پایش ریخت. قبول دارم که آنچه نیم ساعت پیش در این خانه گذشت، گذرا و شاعرانه و نابهنجار بود. ولی خوب، شما خودتان تصدیق می‌کنید که رنگین و خیره‌کننده و عجیب بود. خدای من،



این زن، با این شخصیت و این زیبایی اگر دیوانه نبود به کجا می‌رسید! ولی خوب، با وجود تمام تلاشی که من کردم و حتی جانی که در راه تحصیلش کردم، خراب شد. من چند بار گفته‌ام، الماسی بود صیقل نخورده...»
آفاناسی ایوانوویچ این را گفت و آه عمیقی کشید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جلد اول

قسمت دوم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یک

دو سه روز بعد از ماجرای عجیب مهمانی خانۀ ناستاسیا فیلیپوونا، که ما قسمت اول داستان مان را با شرح آن به پایان رساندیم، پرنس میشکین با عجله به مسکو رفت تا میراثی را که انتظارش را نداشته بود دریافت کند. می گفتند این شتاب در رفتن به مسکو ممکن است علل دیگری هم داشته باشد، اما در خصوص این علل، چنان که در خصوص آنچه در مسکو بر او گذشته بود و به طور کلی آنچه در مدت غیبتش از پترزبورگ روی داده بود نمی توانیم اطلاع چندانی بدهیم. غیبت پرنس از پترزبورگ شش ماه طول کشید و حتی کسانی که به دلائلی علاقه مند بودند بدانند که او چه می کند، نتوانستند از احوال او در این مدت اطلاع درستی به دست آورند. درست است که شایعاتی، گیرم به ندرت به گوش بعضی از آنها می رسید، اما این شایعات بسیار عجیب بود و بیشتر یکی ناقض دیگری! بیش از همه خانواده یپانچین به احوال پرنس علاقه نشان می دادند، هر چند پرنس هنگام حرکت حتی فرصت نکرده بود با آنها خداحافظی کند. البته ژنرال پیش از عزیمت پرنس به مسکو دو سه بار با او ملاقات و درباره موضوعی بحث جدی کرده بود. اما یپانچین از این ملاقات به خانواده خود چیزی نگفته بود و به طور کلی ابتدا، یعنی تقریباً تا یک ماه بعد از رفتن پرنس، در خانۀ آنها هیچ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صحبتی از او نمی‌شد. فقط خانم ژنرال، لیزاوتا پراکفی‌یونا، همان اول گفته بود که دربارهٔ پرنس سخت اشتباه کرده است و دو سه روز بعد بی‌آنکه اسمی از او بیورد، به ابهام اظهار داشته بود که مهم‌ترین خصوصیت زندگی‌اش این است که همیشه در قضاوت بر اشخاص اشتباه می‌کند و عاقبت ده دوازده روز بعد که به علتی از دست دخترانش به خشم آمده بود حکم نهایی خود را صادر کرده و گفته بود: «اشتباه دیگر کافی ست و دیگر ابداً تکرار نخواهد شد!» در این زمینه ناگفته نگذاریم که از مدتی پیش جو ناخوشایندی در خانه حاکم بود. جو سنگین و پرتنش، حاکی از رنجشی بر زبان نیامده. اخم‌ها همه در هم بود. ژنرال شب و روز کار می‌کرد و سخت در بند بده و بستان‌های خود بود! کمتر تا این اندازه، خاصه در اداره مشغول و در تقلاً دیده شده بود. کسانش به زحمت می‌توانستند او را ببینند. دوشیزگان هم البته آنچه در دل داشتند بر زبان نمی‌آوردند. چه بسا میان خود نیز بسیار کم حرف می‌زدند. دوشیزگانی مغرور بودند و نخوت‌مند و حتی نسبت به هم گاهی باحیا ولی خوب، چنان به احوال یکدیگر آشنا، نه فقط به نخستین کلمه بلکه به اولین نگاه از حال دل هم باخبر می‌شدند، به طوری که اغلب نیازی به گفتگوی بسیار با هم نداشتند.

ناظری بیگانه، البته اگر چنین ناظری آنجا می‌بود، فقط به یک نکته می‌توانست پی ببرد و آن این که با توجه به گفته‌های البته مختصر یاد شده، پرنس گرچه بیش از یک بار به دیدن آن‌ها نرفته و همان یک بار هم زیاد نزدشان نمانده بود، در آن‌ها اثری خاص بر جا گذاشته بود. شاید این اثر فقط ناشی از کنجکاوی حاصل از بعضی ماجراهای عجیبی بود که بر او گذشته بود. ولی علت هر چه بود اثر باقی مانده بود.

رفته رفته همان شایعات در شهر پراکنده نیز در ابهام بی‌خبری پنهان شد. مردم صحبت از پرنسک مفلوک و ابله می‌کردند (البته کسی اسمش را نمی‌دانست) که ناگهان وارث میراث هنگفتی شده بود و با زن فرانسوی و در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روسیه به سفر آمده‌ای ازدواج کرده و این زن رقاصه معروفی از گروه فرنچ کانکان^۱ بوده که در شاتو دِ فلور^۲ پاریس می‌رقصیده است. بعضی دیگر می‌گفتند که میراث‌خوار ژنرالی بوده و کسی که با رقاصه معروف فرانسوی و بازیگر گروه فرنچ کانکان ازدواج کرده تاجر روس بسیار ثروتمندی بوده و در شب عروسی در عالم مستی به قصد خودنمایی معادل هفتصد هزار روبل اوراق قرضه ملی را با شعله شمع سوزانده است. اما این شایعات، چنان‌که گفتیم، همه به زودی از یادها رفت و رویدادهای بسیاری در این فراموشی مؤثر بود. مثلاً دار و دسته راگوژین، که بسیاری از آنان بی‌شک حرف‌هایی زده بودند، می‌شود گفت درست یک هفته بعد از مجلس فسق شنیعی که در کافه ایستگاه راه‌آهن یک‌تارین‌گف برپا شده و ناستاسیا فیلیپوونا نیز در آن حضور داشته بود همه به دنبال سرکرده‌شان به مسکو رفتند. بعضی از اشخاص معدود به ماجرا علاقه‌مند شنیده بودند که ناستاسیا فیلیپوونا روز بعد از همان عیاشی از دست راگوژین گریخته و ناپدید شده و از قرار معلوم به مسکو رفته است، به طوری که میان شایعه رفتن راگوژین به مسکو با این شایعه ارتباطی می‌یافتند.

در خصوص گاوریلا آردالیونیچ ایولگین نیز، که در حلقه دوستانش برای خود کسی بود، شایعاتی بر زبان‌ها می‌گشت. اما برای او هم پیشامدی کرد که به زودی از حدت بدگویی‌ها کاست و بعد به کلی آن‌ها را از خاطرها سترد. او سخت بیمار شده بود و دیگر نه فقط در مجالس مهمانی دیده نمی‌شد بلکه حتی سرکار خود نیز نمی‌رفت. بیماری‌اش بعد از یک ماه بهبود یافت، اما معلوم نشد چرا از سمتش در شرکت سهامی کناره‌گرفت و کارمند دیگری را به جایش گماشتند. او دیگر به خانه ژنرال پانچین هم قدم نگذاشت، به طوری که وظایفش در دفتر ژنرال نیز به کارمند دیگری محول شد. بدخواهان گاوریلا آردالیونیچ

1. French Cancan
2. Chateau des Fleurs



می توانستند خیال کنند که او از آنچه بر سرش گذشته بود به قدری شرم داشت که حتی خجالت می کشید از خانه بیرون آید. ولی او به راستی بیمار بود. افسرده بود و زودخشم، و اغلب در فکر فرو می رفت. واروارا آردالیونونا همان سال زمستان با پنتیسین ازدواج کرد. همه کسانی که با آنها آشنا بودند این ازدواج را ازدواجی مصلحتی دانستند، زیرا گاوریلا آردالیونیچ دیگر نمی خواست به کار خود بازگردد و نه تنها دیگر خرج خانواده را نمی داد بلکه برای گذران خود نیز محتاج کمک مالی و حتی پرستاری بود.

ضمناً بد نیست بدانیم که در خانهٔ بیانچین از گاوریلا آردالیونیچ نیز دیگر نامی برده نمی شد، چنان که گفتی چنین شخصیتی نه تنها دیگر به خانهٔ آنها نمی آید بلکه اصلاً در دنیا وجود ندارد. با این حال همه از پیشامد جالب توجه ای که برای او کرده بود (آن هم بسیار به زودی) خبردار شدند. این پیشامد آن بود که در همان شبی که در سرنوشت او اثری قطعی داشت، بعد از ماجرای دردناکی که در خانهٔ ناستاسیا فیلیپوونا بر او گذشت، چون به خانه بازگشت به بستر نرفت و با بی شکیبی تب آلودی منتظر بازآمدن پرنس شد. پرنس که به یکاترین گف رفته بود ساعت شش صبح بازگشت. گانیا به اتاق او رفت و بستهٔ پول لفاف سوخته را که ناستاسیا فیلیپوونا هنگام بیهوشی او به او بخشیده بود روی میزش نهاد و با اصرار بسیار از او خواست که این هدیه را در اولین فرصت به ناستاسیا فیلیپوونا بازگرداند. هنگامی که گانیا به اتاق پرنس وارد می شد نسبت به او احساس دشمنی می کرد و حتی می شود گفت از خشم بی اختیار بود. اما ظاهراً میان آنها چند کلمه ای مبادله شد و بعد از آن گانیا دو ساعت نزد پرنس ماند و در تمام این مدت به تلخی زار زد و بعد دوستانه از او جدا شد.

صحت این خبر، که همهٔ اعضای خانوادهٔ بیانچین از آن مطلع شدند، بعد تأیید شد. البته بسیار عجیب است که این جور خبرها به این سرعت می رسد و همه از آنها مطلع می شوند. مثلاً تمام آنچه در منزل ناستاسیا فیلیپوونا گذشته



بود، تقریباً همان روز بعد به اطلاع خانوادهٔ پیانچین رسیده بود، با تمام جزئیات. می‌شود فرض کرد که خبر مربوط به گاوریلا آردالیونیچ را واروارا آردالیونونا به آن‌ها رسانده باشد، زیرا او به‌زودی، و می‌شود گفت ناگهانی، با خواهران پیانچینا باب مراوده باز کرده و حتی چنان صمیمی و خودمانی شده بود که اسباب تعجب لیزاوتا پراکفی یونا بود. اما واروارا آردالیونونا گرچه معلوم نبود به چه علت لازم دیده بود که با این سه خواهر مناسبات نزدیک داشته باشد، دربارهٔ برادر خود با آن‌ها مسلماً حرفی نمی‌زد، چون او هم زن مغروری بود، گیرم به کیفیتی خاص خود، هر چند با کسانی دوست شده بود که برادرش را می‌شود گفت جواب کرده بودند. او در گذشته گرچه با دوشیزگان پیانچینا آشنا بود، به‌ندرت به خانهٔ آن‌ها می‌رفت. البته حالا هم تقریباً هرگز به سالن پذیرایی‌شان پانمی‌گذاشت، بلکه فقط به آن‌ها سری می‌زد و آن هم از طریق پلکان عقب خانه که مخصوص خدمتگاران است. لیزاوتا پراکفی یونا نه در گذشته روی خوشی به او نشان داده بود نه حالا نشان می‌داد، گرچه مادرش نینا الکساندروونا را بسیار محترم می‌داشت. او از دوستی دخترانش با واریا تعجب می‌کرد و خُلقش از آن تنگ می‌شد و آن را ناشی از هوسبازی و سلطه‌جویی دخترانش می‌شمرد و نیز از اینکه «مدام به دنبال یافتن وسیله‌ای برای لجبازی با اویند»؛ با این اوصاف واروارا آردالیونونا همچنان، حتی بعد از ازدواج به رفت و آمد به خانهٔ آن‌ها ادامه داد.

یک ماه بعد از رفتن پرنس، خانم پیانچینا نامه‌ای دریافت کرد از دوست سالخورده‌اش پرنسس بلاکونسکایا، که حدود دو هفته پیش از آن برای دیدن دختر بزرگ شوهرکرده‌اش به مسکو رفته بود و این نامه در او اثری نمایان داشت. البته او نه با دخترانش دربارهٔ این نامه حرفی زد، نه با ایوان فیودوروویچ، اما هم این و هم آن‌ها نشان‌های بسیاری در او دیدند که از برانگیختگی و حتی هیجان‌زدگی شدید او حکایت می‌کرد. با دخترانش به لحنی غیرعادی حرف



می‌زد و از موضوع‌هایی نامتعارف. پیدا بود که حرف‌هایی در دل دارد و می‌خواهد بر زبان آورد اما معلوم نبود به چه علت خودداری می‌کند. روزی که نامه به دستش رسید با آن‌ها بسیار مهربان شد و حتی آگلایا و آدلایدا را بوسید و پیش آن‌ها از چیزی اظهار پشیمانی کرد اما آن‌ها ندانستند از چه چیز. حتی نسبت به ایوان فیودوروویچ که از یک ماه پیش طرف بی‌مهری‌اش بود ناگهان نرم شد. البته همان روز بعد سخت خشمناک بود از اینکه روز پیش تسلیم احساسات شده است و تا وقت ناهار با یک یک کسان خود اوقات تلخی کرد ولی طرف‌های غروب در خانه افق دوباره روشن شد و به‌طور کلی خوش خلقی‌اش یک هفته تمام ادامه یافت و این چیزی بود که مدت‌ها دیده نشده بود.

یک هفته بعد نامه دیگری از بلاکونسکایا برای خانم ژنرال رسید و او این بار تصمیم گرفت آنچه در دل دارد بر زبان آورد. با لحنی رسمانه و پیروزمندانه گفت: «پیرزن (او هرگز پشت سر پرنسس جز به این عنوان از او یاد نمی‌کرد) درباره این پسر دیوانه... خوب، حالا بگوییم 'پرنس' چیزهایی نوشته که اسباب خوشحالی است. پیرزن در مسکو به سراغ او رفته و درباره او پرس و جو کرده و خبرهای بسیار خوبی به دست آورده است. عاقبت پرنس خود به ملاقات پرنسس رفته و اثر می‌شود گفت فوق‌العاده‌ای روی او گذاشته است.» خانم ژنرال نتیجه گرفت که «این نکته از اینجا پیدا است که پیرزن از او دعوت کرده که هر روز به دیدن او برود و پرنس هر روز از ساعت یک تا دو بعد از ظهر پیش او می‌رود و هنوز حوصله‌اش را سر نبرده است.» و نیز اضافه کرد که به معرفی پیرزن پای پرنس به دو سه تا از خانه‌های بزرگان و محترمان مسکوی باز شده و در این خانه‌ها از او استقبال خوبی کرده‌اند: «خوب است که خانه‌نشین نیست و مثل دیوانه‌ها از مردم خجالت نمی‌کشد.» دوشیزگان که خود از این مطالب مطلع شده بودند، فوراً دریافتند که مادرشان بسیاری از مطالب نامه را ناگفته گذاشته است. شاید آن‌ها اطلاعات‌شان را از واروارا آردالیونوونا کسب کرده بودند و او هم بعید



نبود، و حتی یقین بود، که از آنچه پتیتسین درباره پرنس و جزئیات اقامتش در مسکو می دانست باخیر بوده باشد. اما خود پتیتسین از همه کس مطلع تر بود و از سیر تا پیاز کسانی را که با او مناسبات کاری داشتند خود می دانست، گرچه آدم بسیار رازداری بود، از واروارا البته چیزی پنهان نمی داشت. خانم ژنرال به همین سبب از واروارا آردالیونونا بسیار بیزار شده بود.

ولی خوب، هر چه بود یخ سکوت آب شده بود و در خانه دوباره می شد به صدای بلند از پرنس حرف زد. از این گذشته بار دیگر آشکار شد که پرنس چه اثر عمیقی بر دل همه اهل خانه گذاشته و نیز چه علاقه شدید و بی تناسبی در دلها برانگیخته است. خانم ژنرال حتی از اثری که خبرهای مسکو در دخترانش گذاشت حیرت کرد و دخترانش تعجب کردند از اینکه مادرشان آنطور با آب و تاب می گوید که «مهم ترین خصوصیت زندگی اش اینست که مدام در قضاوت بر مردم اشتباه می کند» و در عین حال به «پیرزنش»، بلاکونسکایای «بانفوذ» در مسکو سفارش پرنس را می کند و البته برای آنکه او را برانگیزد که قدمی برای پرنس بردارد لازم بوده است که او را به خدا و پیغمبر قسم بدهد، زیرا همّت «پیرزن» در بعضی موارد چندان به آسانی بلند نمی شد.

اما همین که یخ سکوت شکست و باد راستا عوض کرد زبان ژنرال نیز باز شد. معلوم شد که او نیز به احوال پرنس بسیار علاقه مند بوده است و گفت که البته فقط «از جهت امور مالی و بده و بستان» به کار او توجه داشته و به منظور حفظ منافع او دو نفر آدم بسیار مطمئن و در کار خود بسیار وارد را در مسکو مأمور کرده است که از هر حیث مواظب حال پرنس و به خصوص کارگزار او آقای سالازکین باشند. گفت که آنچه در خصوص میراث پرنس گفته شده «یعنی موضوع رسیدن ارث» حقیقت داشته اما حسابها را که کرده اند معلوم شده که مبلغ میراث آن قدرها که گفته اند نبوده است. وضع ملکی که به او رسیده است آشفته بوده و از قرار معلوم بار بدهی هایی بر آن سنگینی می کرده و علاوه بر این



مدعیانی پیدا شده بودند و پرنس با وجود راهنمایی‌هایی که به او شده است کارهایی کرده که هیچ بازاری نمی‌کند. «خدا یار و یاورش باشد!» اکنون که «یخ سکوت» شکسته شده بود ژنرال خوشحال بود که «با نهایت صداقت» این حرف‌ها را می‌زند، زیرا که پرنس، هر چند جوانی است که مشاعرش کمی... چنین... اما سزاوار بود که... چنان... و کارهای احمقانه زیاد کرده است. «مثلاً طلبکاران زیادی پیدا شده‌اند، بعضی با مدارکی، که اعتبارشان محل تردید بوده، یا اصلاً اعتباری نداشته و بعضی، که از چگونگی حال پرنس بو برده‌اند حتی دست‌خالی به طلبکاری می‌آمده‌اند و چه خیال می‌کنید؟ پرنس تقریباً هیچ‌یک را دست‌خالی برنگردانده و با وجود هشدار دوستان که این دغلان و مدعیان نااصل هیچ حقی ندارند، همه را از در خانه خود راضی مرخص کرده، فقط به این بهانه که به برخی از آن‌ها اجحاف شده است.»

خانم ژنرال اظهار داشت که بلاکونسکایا نیز مطالبی از همین دست به او نوشته است و با قاطعیت افزود که «این‌ها البته حماقت است، ولی خوب، حماقت که علاج ندارد.» این را می‌گفت اما حالت چهره‌اش حکایت از آن می‌کرد که از رفتار این «ابله» بسیار خرسند است. عاقبت ژنرال می‌دید که همسرش به احوال پرنس چنان علاقه‌مند است که گفتی فرزند اوست، و نیز آگلایا را با حدتی فوق‌العاده‌ای نوازش می‌کند. ایوان فیودوروویچ به دیدن این حال تا مدتی رفتاری اختیار کرد که خاص داد و ستدهای جدی و مهمش بود.

اما عمر این صلح و صفا چندان طولانی نشد. هنوز دو هفته نگذشته وضع ناگهان عوض شد. سیمای خانم ژنرال دوباره در هم رفت و ژنرال چند بار شانه بالا انداخت و باز بر «یخ سکوت» گردن نهاد. ماجرا این بود که درست دو هفته پیش از آن ژنرال خبری محرمانه و بسیار مختصر، و به همین علت نه چندان روشن، اما در عوض موثق دریافت کرده بود. به او خبر داده بودند که ناستاسیا فیلیپوونا، که ابتدا در مسکو ناپدید شده بود ولی راگوژین در همان مسکو بازش



یافته بود، و دوباره ناپدید شده و باز همان راگوژین پیدایش کرده بود، عاقبت قول قطعی داده بود که با او ازدواج کند. حالا دو هفته بعد از این ماجرا به حضرت اشرف خبر می‌رسید که ناستاسیا فیلیپوونا برای بار سوم و این بار سر عقد از پیش کشیش گریخته و دیگر در شهر نمانده و به محل نامعلومی در استان پناه برده است. درست در همین هنگام پرنس میشکین نیز کارهای خود را به سالازکین سپرده و او نیز مسکو را ترک کرده است. «هیچ معلوم نیست که این‌ها با هم گریخته‌اند یا او گریخته و پرنس به جستجویش رفته است. هر چه باشد اینجا نکته قابل تأملی نهفته است.» از سوی دیگر لیزاوتا پراکفی‌یونا نیز خبرهای ناخوشایندی دریافت کرده بود. به هر حال دو ماه بعد از رفتن پرنس از پترزبورگ می‌شود گفت که همه شایعاتی که درباره او در این شهر بر زبان‌ها بود کاملاً خاموش شد و در خانه یپانچین «یخ سکوت» دیگر نشکست. اما واروارا آردالیونوونا همچنان به دیدار دوشیزگان می‌رفت.

به منظور پایان دادن به همه این شایعات و خبرها این را هم بگوییم که بهار در خانه یپانچین تحولات بسیاری به بار آورد، به طوری که مشکل می‌شد داستان پرنس از یادها نرود خاصه اینکه پرنس خود نیز خبری از احوال خود نمی‌داد و شاید اصلاً نمی‌خواست بدهد. طی زمستان کم‌کم تصمیم گرفتند که برای تابستان به خارج سفر کنند، البته فقط لیزاوتا پراکفی‌یونا و دخترانش، زیرا ژنرال البته وقتی نداشت که با این گونه «تفریحات بیهوده» تلف کند. این تصمیم بر اثر پافشاری بی‌سابقه دختر گرفته شد، زیرا آن‌ها یقین یافته بودند که والدین‌شان آن‌ها را به آن سبب به خارج نمی‌برند که پیوسته در غم شوهردادن آن‌ها بمانند و برای آن‌ها نامزد می‌جویند. چه بسا که پدر و مادر هم عاقبت به این نتیجه رسیده بودند که نامزد در خارج از کشور هم پیدا می‌شود و اگر یک سال تابستان از پترزبورگ دور باشند نه تنها به جایی بر نمی‌خورند بلکه حتی ممکن است همین غیبت به سامان دادن کارها کمک کند. اینجا بیجا نیست یادآور شویم که طرح



ازدواج آفاناسی ایوانوویچ با دختر بزرگ ژنرال در این میان پاک بر آب افتاده بود و خواستگاری رسمی اصلاً صورت نگرفته بود. این بطلان قرار خود به خود و بی جدال و بگو مگوی بسیار در خانواده صورت گرفته بود. بعد از عزیمت پرنس به پترزبورگ گفتگوها همه خاموش شده بود. دیگر نه از این طرف صحبتی شده بود، نه از آن طرف و همین حال خود یکی از علل سنگینی جو خانوادهٔ پیاچیچین بود، گرچه خانم ژنرال از همان وقت اظهار کرده بود که از سر شکرگزاری نه با یک دست، که دو دستی بر خود خاج می‌کشد. ژنرال، گرچه طرف بی‌مهری قرار گرفته بود و گرچه احساس می‌کرد تقصیر کار است، تا مدتی بق کرد. از بابت آفاناسی ایوانوویچ دریغ می‌خورد: «چه ثروتی، چه آدم زرنگ و کاردانی!» سرانجام اندکی بعد خبردار شد که آفاناسی ایوانوویچ به بانوی فرانسوی بسیار متشخص و در روسیه به سفر آمده‌ای دل‌باخته و قرار و مدار ازدواج را هم با این بانو که مارکیزی لژیتمیست^۱ است، گذاشته است. او را اول به پاریس می‌بردند و بعد معلوم نبود به کجای برتانی^۲. ژنرال فکرهای خود را کرد و با خود گفت که کار آفاناسی ایوانوویچ با این بانوی فرانسوی زار است.

خانم ژنرال و دخترانش خود را برای سفر تابستانی آماده می‌کردند، که ناگهان پیشامدی باز همهٔ برنامه‌ها را به هم ریخت و سفر بار دیگر به عقب افتاد و ژنرال و خانمش از این حال بسیار خوشحال شدند. این پیشامد ناگهانی عبارت بود از رسیدن پرنس شچ^۳ از مسکو. این پرنس شچ آدم بسیار سرشناس و خوشنامی بود و شهرتش به سبب خصوصیاتش بسیار پسندیده‌اش بود. یکی از اشخاص و، می‌شود گفت، از کارگزارانی بود که نام‌شان در آن اواخر بر زبان‌ها می‌گشت. یکی از افراد شریف و فروتنی بود که صادقانه و آگاهانه خواهان خدمت‌اند و

۱. Legitimiste: طرفدار سلطنت شاخهٔ ارشد خانوادهٔ بوربون که در ۱۸۳۰ از سلطنت خلع شدند - م.

2. Bretagne

۳. Chitch، حرف اول اسم پرنس است - م.



پیوسته فعال، و از این امتیاز نادر و فرخنده برخوردارند که همیشه خود را مشغول می‌دارند. اهل خودنمایی نبود و از بی‌رحمی‌ها و یاوه‌پردازی‌های جنجالی حزب‌ها دوری می‌جست و گرچه خود را از شمار دولت‌مردان طراز اول نمی‌شمرد دربارهٔ بسیاری از آنچه در آن زمان در مملکت می‌گذشت اطلاع عمیق داشت. ابتدا به خدمت دولت وارد شده بود ولی بعدها در فعالیت‌های زمستوا نیز شرکت می‌کرد. از این گذشته در چندین انجمن علمی روسی عضویت فعال داشت. با همکاری مهندسی از دوستان خود با مدارکی که فراهم آورده و تحقیقاتی که کرده بود در اصلاح مسیر یکی از خطوط آهن بسیار مهمی که قرار بود کشیده شود شرکت کرده بود. این پرنس سی‌وپنج شش سالی داشت و از اشراف «طراز اول»، و از این‌ها گذشته ثروتمند بود، و به قول ژنرال، که به مناسبت کار بسیار مهمی در خانهٔ کنت، یعنی رئیسش، با پرنس ملاقات کرده و با او آشنا شده بود، «ثروتش بی‌چون و چرا و کلان بود و بنیادی استوار» داشت. پرنس از کنجکاوی خاصی که داشت هرگز از آشنایی با بازارمردان روس رویگردان نبود و فرصتی دست داد که با خانوادهٔ ژنرال نیز آشنا شود و آدلایدا ایوانوونا، دختر میانمی ژنرال، نظرش را سخت به خود جلب کرد. بهار بود که پرنس میل خود را به پیوند با او اظهار کرد و آدلایدا هم او را بسیار پسندید و لیزاوتا پراکفی یونا نیز از او خوشش آمد و ژنرال بسیار خشنود بود و مسافرت البته به عقب افتاد. قرار عروسی برای بهار گذاشته شد.

سفر به خارج می‌شد اواسط یا اواخر تابستان هم صورت گیرد و لیزاوتا پراکفی یونا می‌توانست، ولو به صورت گردشی یکی دو ماهه با دو دختری که برایش می‌ماندند به خارج برود تا اندوه دوری آدلایدا که آن‌ها را ترک می‌کرد از دل بشویند. اما باز واقعهٔ تازه‌ای روی داد، به این معنی که پرنس شیچ، در اواخر بهار (کار عروسی آدلایدا به‌کندی پیش می‌رفت و به اواسط تابستان افتاده بود) پای یکی از بستگان دورش را که البته خوب به احوالش آشنا بود به خانهٔ



پیانچین باز کرد. این نو آشنا، یوگنی پاولوویچ^۱، هنوز بسیار جوان بود، بیست و هفت هشت سال بیشتر نداشت و آجودان امپراتور و به قدری زیبا بود که انگاری یک تابلو نقاشی. «تباری والا» داشت و بسیار بذله گو بود و «متجددی» بسیار برازنده و «فوق العاده با فرهنگ و کتاب خوانده»، و صاحب ثروتی افسانه‌ای. ژنرال، که از بابت این نکته اخیر همیشه بسیار محتاط بود، درباره او تحقیقاتی کرده و به این نتیجه رسیده بود که «آنچه گفته می شد ظاهراً حقیقت دارد ولی خوب، تحقیقات بیشتر نیز نابجا نیست.» تعریف‌های بلاکونسکایا از مسکو به میزان بسیار بر ارج این آجودان جوان «آینده دار» افزوده بود. در خوشنامی او فقط یک نکته کمی قابل بحث بود: چند ماجرای عاشقانه و، چنان‌که به تأکید گفته می شد، «تصرف» چندین دل ناکام مانده. این یوگنی پاولوویچ همین‌که یک بار آگلایا را دید از مهمانان همیشگی خانواده شد. البته هنوز از این بابت سخنی بر زبان نیامده و هیچ‌گونه اشاره‌ای نشده بود، حتی به صورت کنایه، اما پدر و مادر آگلایا حدس می زدند که فکر سفر به خارج برای آن تابستان نابجاست. گرچه عقیده خود آگلایا شاید غیر از این بود.

این پیشامدها همه اندکی پیش از دومین ظهور قهرمان ما بر صحنه این داستان اتفاق افتاد. یاد پرنس میشکین بینوا در پترزبورگ به ظاهر پاک از خاطرها رفته بود. در این روزها اگر پرنس ناگهان میان کسانی پیدا می شد که زمانی او را می شناختند، مثل این می بود که از آسمان افتاده باشد. با این حال یک نکته دیگر را نیز به اطلاع تان می رسانیم و به این مقدمات خاتمه می دهیم.

وقتی پرنس میشکین پترزبورگ را ترک کرد کولیا ایولگین ابتدا همچنان به زندگی عادی خود ادامه می داد، به این معنی که به دبیرستان می رفت و به رفیقش ایپولیت سر می زد و مراقب پدرش ژنرال بود و در کار اداره خانه به خواهرش واریا کمک می کرد: البته چه کمکی، کارش پادوی و فرمانبری بود. اما در خانه

1. Yevgueni Pavlovitch



آن‌ها به زودی از مستأجر اثری نماند. فردی شش‌چونکو سه روز پس از ماجرای خانه ناستاسیا فیلیپوونا معلوم نبود به کجا سفر کرد و به زودی دیگر خبری از او نرسید و حتی شایعه‌ای درباره‌اش شنیده نشد. چرا، بعضی می‌گفتند جایی به می‌گساری افتاده است، اما کسی به یقین چیزی از او نمی‌دانست. پرنس هم که به مسکو رفت، دیگر برای خانم ایولگین مستأجری نماند. بعد، هنگامی که واریا شوهر کرد نینا الکساندروونا و گانیا نیز با او به خانه پتیتسین واقع در کوی هنگ ایزمایلف^۱ رفتند. اما تقریباً در همان ایام برای ژنرال ایولگین پیشامدی کرد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت. به این معنی که بازداشت شد، در بند بدهکاران مفلس، همان رفیقه‌اش بیوه سروان اسناد بدهکاری‌ای را که او سال‌ها امضا کرده و جمعاً دو هزار روبلی می‌شد به اجرا گذاشته و او را روانه زندان کرده بود. ژنرال ابداً چنین انتظاری نداشت و بیچاره به یقین «قربانی اعتقاد بی‌حد خود به نجابت و سلامت نفس انسان‌ها» شده بود. از سر عادت آرامش اثری که پیدا کرده بود از این گونه اسناد فراوان امضا می‌کرد و هرگز از ذهنش نمی‌گذشت که این امضاها ممکن است روزی عواقبی داشته باشد و همه‌اش گمان می‌کرد که به جایی بر نمی‌خورد ولی معلوم شد که برمی‌خورد. با دوستان تازه‌اش در بند بدهکاران در ساختمان تاراسف^۲ پای بطری شرابی می‌نشست و ماجرای محاصره کارس یا زنده شدن سرباز را نقل می‌کرد و در ضمن با تلخکامی آه می‌کشید و می‌گفت: «حالا بعد از این‌ها باز هم به آدم‌ها اعتماد کن. باز هم از سر نجابت حرف مردم را باور کن!» اما روی هم رفته در این بازداشتگاه به او بد نمی‌گذشت. پتیتسین و واریا می‌گفتند جایش خوب است و گانیا این حرف آن‌ها را تصدیق می‌کرد. فقط نینا الکساندروونا بود که بیچاره به تلخی آرام آرام می‌گریست، چنان‌که اسباب تعجب خانگیان بود و گرچه همیشه بیمار بود هر قدر که می‌توانست پاکشان از محله هنگ ایزمایلف به دیدن شوهرش می‌رفت.

1. Izmailov

۲. Tarassov، زندان مخصوص بدهکاران مفلس بوده است - م.



اما کولیا، بعد از این پیشامد که او خود آن را «ماجرای ژنرال» می‌نامید و به‌طورکلی بعد از شوهرکردن خواهرش می‌شود گفت که پاک از اختیار بزرگ‌ترها خارج شده بود و کارش به جایی رسیده بود که در این اواخر به‌ندرت در خانه پیدا می‌شد یا در بستر خود می‌خوابید. می‌گفتند که آشناهای تازه بسیاری پیدا کرده است و از این گذشته در زندانِ بدهکاران نیز همه او را خوب می‌شناختند و نینا الکساندروونا در این بازداشتگاه به کمک و راهنمایی او محتاج بود. در خانه هم دیگر کسی کاری به کارش نداشت و حتی از راه کنجکاوی نمی‌پرسید چه می‌کند و به کجا می‌رود. واریا که در گذشته نسبت به او سخت‌گیر بود، اکنون درباره خفت و خیز و گشت و گذارش هیچ بازپرسی نمی‌کرد و گانیا، با وجود افسردگی‌اش گاهی با او دوستانه حرف می‌زد و بسیار رفیقانه رفتار می‌کرد و این اسباب تعجب خانگیان بود، زیرا چنین چیزی در گذشته اصلاً دیده نشده بود، در گذشته گانیای بیست و هفت ساله طبیعتاً هیچ توجه دوستانه‌ای به برادر پانزده ساله خود نمی‌کرد و حتی رفتارش با او خشونت‌آمیز بود و از اهل خانه نیز می‌خواست که نسبت به او سخت‌گیری کنند و پیوسته تهدید می‌کرد که «سیلی‌اش خواهد زد» و این تهدید برای کولیا از «آخرین حد تحمل یک انسان» بیرون بود. می‌شد تصور کرد که گانیا اکنون گاهی به برادر کوچکش احساس نیاز می‌کند. کولیا از اینکه گانیا پول ناستاسیا فیلیپوونا را پس فرستاده بود سخت حیرت کرده بود و به همین سبب حاضر شده بود که بسیاری چیزها را بر برادر بزرگش ببخشد.

از رفتن پرنس سه ماهی گذشته بود، که کسان کولیا شنیدند که او، یعنی کولیا، ناگهان با پیاچین‌ها آشنا شده و خواهران پیاچینا او را با خوش‌رویی می‌پذیرند. واریا قبل از دیگران از این حال خبردار شد، گرچه کولیا نه از طریق او بلکه «خود» با دوشیزگان پیاچینا آشنا شده و کم‌کم در دل آن‌ها راه یافته بود. خانم ژنرال ابتدا ایداً روی خوشی به او نشان نمی‌داد ولی به‌زودی با او بر سر مهر آمد، به سبب



«صراحت بیان او و بیزاری‌اش از چاپلوسی». البته حقیقت داشت که کولیا اهل تملق نبود و توانسته بود خود را به صورت شخصیتی کاملاً مستقل و همپایه با آن‌ها به ایشان بقبولاند. البته گاهی برای خانم ژنرال کتاب یا روزنامه می‌خواند، ولی خوب، او همیشه نسبت به همه مهربان و حاضر به خدمت بود. اما دو بار سخت با لیزاوتا پراکفی‌یونا بگو مگو کرده و رک و راست به او گفته بود که زن خودکامه‌ای است و او دیگر پایش را به خانه‌اش نخواهد گذاشت. بار اول دعوا بر سر مسأله «آزادی زنان» بود و بار دوم بر سر آن که بهترین فصل صید سهره چه فصلی است. گرچه به دشواری می‌شود باور کرد، ولی خوب، خانم ژنرال هر دو بار سه روز بعد از قهر کردن کولیا پیشخدمتی را به سراغش فرستاده و از او خواسته بود که حتماً به دیدنش برود و کولیا نیز ناز نکرده و هر بار فوراً بازگشته بود. فقط آگلایا بود که هیچ وقت، معلوم نبود چرا، از او چندان خوشش نمی‌آمد و محلش نمی‌گذاشت. اما از قضا هم او (کولیا) بود که سخت اسباب حیرت او شد. یک روز - در ایام عید پاک بود - کولیا، همین که آگلایا را لحظه‌ای تنها یافت نامه‌ای به دستش داد و گفت که وظیفه دارد نامه را محرمانه به او برساند. همین! آگلایا نگاه تندی به این «پسرک گستاخ» انداخت، اما کولیا منتظر نشد و اتاق را ترک کرد. آگلایا یادداشت را باز کرد و چنین خواند:

یک‌بار به من افتخار دادید و مرا سزاوار اعتماد خود دانستید، ولی لابد حالا کاملاً از یادم برده‌اید. چطور شد که من به فکر نوشتن نامه به شما افتادم، نمی‌دانم. اما میل مقاومت‌ناپذیری در دلم پیدا شد و مرا بر آن داشت که یاد خود را در خاطر شما، و تنها شما، بیدار کنم. چه بسیار بار به شما سه خواهر محتاج بوده‌ام ولی فقط شما را پیش نظر داشته‌ام. من به شما احتیاج دارم. احتیاجی شدید! چیزی ندارم که در خصوص خودم به شما بنویسم، هیچ چیز گفتنی به نظرم نمی‌رسد. البته میلی هم



ندارم که از حال و کار خودم به شما بنویسم. اما سخت آرزو دارم که شما خوشبخت باشید. آیا خوشبخت هستید؟ همین را می‌خواستم به شما بگویم.

برادرتان، پرنس ل. میشکین

آگلایا پس از آنکه این یادداشت کوتاه و بی‌سروته را خواند ناگهان برافروخت و به فکر فرو رفت. برای ما دشوار است که افکاری را که از ذهنش می‌گذشت بیان کنیم. او از جمله با خود می‌گفت: «یعنی به کسی نشانش بدهم؟» مثل این بود که از این کار شرم دارد. عاقبت نامه را با لبخندی عجیب و تمسخرآمیز در کتو میز خود انداخت. روز بعد آن را از کتو بیرون آورد و لای کتاب ضخیم صحافی شده‌ای گذاشت که جلدی چرمین داشت. (او همیشه کاغذهایش را همین‌طور لای کتاب می‌گذاشت تا وقتی آن‌ها را بخواهد به سرعت بیابد.) و تازه یک هفته بعد به فکر افتاد که ببیند که نامه را لای چه کتابی گذاشته است. کتاب دن کیشوت لاماچایی بود. آگلایا به شدت خندید ولی معلوم نبود به چه می‌خندد. و نیز معلوم نشد که عاقبت این غنیمت خود را به یکی از خواهرانش نشان داد یا نه.

اما وقتی داشت بار دیگر نامه را می‌خواند ناگهان این فکر به ذهنش رسید که: آیا به راستی پرنس این پسرک گستاخ و از خودراضی را به عنوان واسطه و محرم اسرار خود انتخاب کرده است؟ آن هم یگانه واسطه؟ این بود که بنای بازپرسی از کولیا را گذاشت، گیرم با نهایت بی‌رغبتی! اما «پسرک» همیشه زودرنج این بار نخوت او را پاک نادیده گرفت و با نهایت ایجاز و لحنی بسیار خشک برای آگلایا توضیح داد که گرچه درست پیش از رفتن پرنس از پترزبورگ نشانی ثابت خود را از سر احتیاط و برای روز مبادا به او داده و هرگونه کمک یا خدمت خود را به او عرضه داشته است ولی این اولین بار است که پرنس مأموریتی به او داده و اولین



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یادداشتی است که برای او فرستاده است. و در تأیید گفته خود نامه‌ای را که از خود پرنس برایش رسیده بود پیش او نهاد و آگلایا بی‌خجالت یا ملاحظه‌ای آن را خواند. نامه پرنس به کولیا این بود: «کولیای عزیز، محبت کنید و یادداشت سر بسته ضمیمه این نامه را به آگلایا ایوانوونا برسانید. با آرزوی سلامت شما، دوستدارتان پرنس ل. میشکین.»

آگلایا نامه کولیا را به او پس داد و با لحنی رنجیده گفت: «نمی‌فهمم چطور می‌تواند به این پسر بچه سر به هوا اعتماد کند! خیلی مضحک است!» این را گفت و بی‌اعتنا به او دور شد.

تحمل این توهین برای کولیا دشوار بود. خاصه آنکه او از سر احترام به آگلایا شال‌گردن سبز و تقریباً نوگانیا را، البته بی‌آنکه بگوید برای چه می‌خواهد، برای این ملاقات از او گرفته بود. سخت از آگلایا رنجید.



دو

اوائل ژوئن بود و یک هفته‌ای می‌شد که هوای پترزبورگ بسیار خوب بود. چنان، که به‌ندرت به این خوبی می‌شد. خانوادهٔ یپانچین در حومهٔ پاولووسک یک خانهٔ ییلاقی بسیار مجلل داشتند. یک روز لیزا و تا پراکفی یونا ناگهان بی‌قرار شد و به جنب و جوش افتاد و دو روز آرام را بر همه حرام کرد تا عاقبت به ییلاق رخت کشیدند.

روز بعد، یا دو روز بعد از رفتن خانوادهٔ یپانچین به ییلاق، پرنس لی‌یو نیکلایویچ میشکین نیز با قطار از مسکو رسید. کسی برای استقبالش به ایستگاه نیامده بود، ولی وقتی از واگن پیاده می‌شد به نظرش رسید که از میان جمعیتی که پیاده‌شدگان از قطار را احاطه کرده‌اند نگاه عجیب و آتشینی به او دوخته شده است. با دقت بیشتری نگریست، اما هر چه کرد دیگر نتوانست چیزی تشخیص دهد. البته لابد این احساس و همی بیش نبود. هر چه بود اما اثر ناخوشایندش بر او باقی ماند. ولی پرنس بی‌این احساس هم اندوهگین و گرفتار فکر و خیال بود و مثل این بود که دلش نگران چیزی است.

درشکه‌ای گرفت و به مهمانخانه‌ای در نزدیکی خیابان لیتینیا رفت. مهمانخانه تعریفی نداشت. پرنس دو اتاق کوچک گرفت که تاریک بود و اثاث



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

محقری داشت. سر و صورتی شست و لباس عوض کرد و بی آنکه چیزی بخواهد با عجله بیرون رفت. گفتی می ترسید وقتش را تلف کند یا کسی را که می خواهد ببیند در خانه نیابد.

اگر یکی از آشنایان شش ماه پیشش، یعنی زمانی که او تازه به پترزبورگ آمده بود، به او برمی خورد، شاید با خود می گفت که صورت ظاهرش تغییر کرده و بسیار بهتر شده است. اما مشکل می شد گفت که این احساس حقیقت دارد. البته سر و وضعش بسیار عوض شده بود. دیگر لباس های قدیمی را به تن نداشت. لباسش دوخت یکی از خیاطان خوب مسکو بود، ولی همان آراستگی اش نیز بی نقص نبود. خیاط لباس را بیش از اندازه مطابق مد دوخته بود. (کار خیاط های بیش از اندازه دقیق ولی کم ذوق اغلب این طور از آب درمی آید) خاصه اینکه پرنس ابداً به این جور چیزها توجه ای نداشت، چنان که اگر آدم شوخ و اهل مسخره ای با دقت به او می نگریست شاید موجبی برای خنده می یافت. ولی خوب، خیلی ها به خیلی چیزها می خندند.

پرنس درشکه ای گرفت و به کوی پی یسکی رفت. در یکی از کوچه های رازدست وینسکی^۱ خانه ای را که می جست فوراً یافت. عمارت چوبین کوچکی بود که باغچه گلکاری شده اش با نرده ای از کوچه جدا می شد. از این که خانه را قشنگ و پاکیزه یافت و دید که با علاقه مندی از آن نگهداری می شود تعجب کرد. پنجره های رو به کوچه باز بود و صدای تیز کسی که مدام حرف می زد و حتی می شود گفت فریاد می کشید از آن ها شنیده می شد. مثل این بود که متنی را به صدای بلند می خواند یا سخنرانی می کند. گه گاه گفتار او با صدای پرتین خنده چند نفر بریده می شد. پرنس به حیاط وارد شد و از پله های کوچکی که به در ورودی می رسید بالا رفت و آقای لیبدف را خواست.

۱. Rojdestvyenski: در این محله چندین کوچه به این نام وجود دارد که با شماره مشخص شده اند - م.



زن آشپزی که با آستین‌های تا آرنج بالا زده در را باز کرده بود اتاق پذیرایی را نشان داد و گفت: «بفرمایید، این هم آقای لیبدف.»

اتاقی بود که کاغذ دیوارهایش سرمه‌ای‌رنگ بود و به نظافت مرتب شده بود و آراستگی‌اش رنگ خودنمایی داشت. به این معنی که میز گردی در آن بود و کاناپه‌ای و ساعتی برنزی زیر حبیبی شیشه‌ای و آینه‌ای بلند و باریک میان پنجره‌ها و چلچراغی کوچک و قدیمی که رنگ عتیقه داشت با آویزه‌هایی بلورین، و با زنجیری برنزی از سقف آویخته بود. آقای لیبدف جلیقه به تن و وسط این اتاق پشت به دری که پرنس از آن وارد می‌شد ایستاده بود و چون تابستان بود ردنگوت به تن نداشت و مشتش بر سینه می‌کوفت و دربارهٔ موضوعی با حرارت بسیار سخنرانی می‌کرد. شنوندگانش عبارت بودند از پسرکی پانزده‌ساله که در چهرهٔ خندانش آثار تیزهوشی نمایان بود و کتابی در دست داشت و دختری جوان نوزده‌ساله‌ای که لباس ماتم به تن، و طفل شیرخواری در بغل داشت و دخترک دوازده‌ساله‌ای که او هم لباس سیاه پوشیده بود و به شدت می‌خندید و دهانش تا بناگوش باز شده بود و سرانجام شنوندهٔ عجیبی، که روی کاناپه افتاده بود و جوان بیست‌ساله‌ای بود که پوست صورتش گندمگون و سیمایش جذاب و موهای پرپشتش بلند بود و چشم‌های درشت سیاهی داشت و کرک نورسته‌ای به دور عارضش سایه انداخته بود. این شنونده ظاهراً پیوسته به میان حرف او می‌دوید و رشتهٔ سخنرانی او را می‌برید و موجب خنده‌های شنوندگان دیگر نیز ظاهراً هم او بود.

«لوکیان تیموفی بیچ، لوکیان تیموفی بیچ، تماشایش کن، آخر به این طرف هم نگاهی بیندازید! خوب، نگاه نمی‌کنید نکنید، به جهنم!»

آشپز دست از اصرار برداشت و دستی افشاند و به کار خود رفت. به قدری عصبانی شده بود که حتی رنگ صورتش سرخ شده بود.

لیبدف روی گرداند و چون پرنس را دید مثل صاعقه‌زدگان بر جا خشک شد.



بعد با لیخندی چاکرانه به سوی او شتابید اما وسط راه باز ایستاد و گفت: «پرنس، حضرت... اش... اشرف!» و ناگهان، چنان‌که گفتم توانایی بازیافتن خونسردی و قرار ندارد، بازگشت و بی مقدمه اول به دختر جوان سیاهپوش که طفل در بغل داشت حمله کرد. دختر، که انتظار چنین چیزی را نداشت یکه خورد و چند قدمی واپس رفت ولی لیبدف فوراً او را رها کرد و به دختر سیزده ساله، که در آستان در اتاق مجاور ایستاده بود و آثار خنده اندکی پیش هنوز بر چهره اش باقی بود پرید ولی دخترک در برابر فریاد او مقاومت نکرد و فوراً مثل برق به آشپزخانه دوید. لیبدف همچنان پا بر زمین می‌کوفت تا او را بیشتر بترساند، اما چون چشمش باز به چشم پرنس افتاد که هاج و واج مانده او را نگاه می‌کرد، توضیح داد: «برای عرض ارادت است قربان، برای عرض چاکری، هه هه هه!»

پرنس گفت: «شما بیهوده...»

ولی حریف جمله اش را برید. «همین الان قربان، همین الان، الان مثل برق! کولاک می‌کنم قربان!»

لیبدف این را گفت و شتابان از اتاق بیرون رفت. پرنس حیرت زده به دختر جوان و بچه‌ای که در بغلش بود و به جوانی که روی کاناپه افتاده بود، نگاه کرد. همه می‌خندیدند. پرنس نیز با آن‌ها به خنده افتاد.

پسرک گفت: «رفت ردنگوتش را بپوشد.»

پرنس گفت: «وای که با این کارهایش چقدر کسل‌کننده است. من فکر می‌کردم... بگویند ببینم...»

صدای جوان از جانب کاناپه حرفش را برید: «می‌خواهید بگویند مست است؟ نه، ابداً! سه چهار و دست بالا پنج لیوان بیشتر نخورده. به همین اکتفا کرده. آخر تصمیم گرفته کمتر بخورد.»

پرنس می‌خواست روی به جانب جوان روی کاناپه کند و به او چیزی بگوید اما دختر جوان شروع به صحبت کرد و با صداقت بسیاری که از چهره شیرینش



پیدا بود، گفت: «صبح‌ها هیچ‌وقت زیاد ودکا نمی‌خورد. اگر با او کاری دارید خاطر تان جمع باشد. می‌توانید حرف تان را با او بزنید. وقتش همین حال است. چون شب که برگشت پاک مست است. حالا شب‌ها بیشتر گریه می‌کند و برای ما بلند بلند کتاب مقدس می‌خواند. آخر مادر جان مان پنج هفته پیش مرد...»

جوانک از روی کاناپه خندان گفت: «شما را که دید فرار کرد. لابد نمی‌داند چه جوابی به شما بدهد. حاضرم شرط ببندم که می‌خواهد حقه‌ای برای تان سوار کند. رفته نقشه‌اش را بکشد.»

لیبیدف که ردنگوتش را به تن کرده بود و باز می‌گشت، گفته دختر جوان را تأیید کرد: «فقط پنج هفته، همین پنج هفته پیش بود!» و پلک بر هم‌زنان دستمال از جیب بیرون می‌کشید تا اشک‌هایش را پاک کند. «بیچاره بچه‌های یتیم!»

دختر جوان گفت: «چرا این لباس پاره‌پوره را پوشیدید؟ ردنگوت نوتان آنجا پشت در است، مگر ندیدید؟»

لیبیدف سرش داد زد: «تو خفه شو، جیرجیرک!» و می‌خواست با تپایی از اتاق بیرونش کند ولی دختر جوان این بار بی‌اعتنا به تهدید او به خنده افتاد.

«چه تان است، می‌خواهید مرا بترسانید؟ من که تانیا نیستم که فرار کنم. فقط این لیوئوچکا^۱ را بیدار می‌کنید و آن وقت قولنج می‌کند. حالا داد بزنید!»

لیبیدف ناگهان به وحشت افتاد و گفت: «آخ، نه، نه، نه، نگو، زبانت را گاز بگیر!» و به سمت طفلی که در بغل دختر جوان خوابیده بود شتابید و چند بار وحشت‌زده بر او خاج کشید و گفت: «خدایا پناه بر تو! خدایا خودت حفظش کن!» و رو به پرنس ادامه داد: «این بچه شیرخوار من! دختر بی‌مادرم لیویف است! حاصل پیوند ازدواج بسیار مشروع من با یلنا^۲، همسر تازه به خاک رفته‌ام که در بستر زایمان به رحمت خدا رفت. و این نزارک ماتم‌پوش دخترم^۳ است و این... این...»

1. Lioubotchka

2. Yelena

3. Vera



جوانِ روی کاناپه افتاده داد زد: «هان، چرا جا زدی؟ بگو، خجالت نکش!»
 لییدف ناگهان با حرارت بسیار و صدای رسا گفت: «حضرت والا! ماجرای
 قتل خانوادهٔ ژمارین^۱ در روزنامه به نظر مبارکتان رسیده؟»
 پرنس با تعجب جواب داد: «بله، خواندم.»
 «خوب، قاتل آن خانواده همین آقاست که اینجا افتاده!»
 پرنس گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید؟»
 «البته من باب مثل می‌گویم! این قاتل آیندهٔ خانوادهٔ ژمارین دیگری است،
 البته اگر چنین خانواده‌ای باز هم پیدا بشود. دارد خودش را برای ایفای این نقش
 آماده می‌کند...»

همه خندیدند. پرنس به این فکر افتاد که شاید این بازی‌ها و اداهای لییدف
 فقط به سبب آن است که منظور او را حدس زده و نمی‌داند به سؤال‌های او چه
 جوابی بدهد و از این راه دفع وقت می‌کند.

لییدف وانمودکنان که دیگر قادر به خودداری نیست، فریاد زد: «نمی‌دانید،
 بلوا به پا می‌کند، توطئه می‌چینند! آخر شما خودتان قضاوت کنید، من چطور
 می‌توانم این مفتری، این می‌شود گفت فاسق تبه‌کار، این دیو پلید را خواهرزادهٔ
 خودم، یگانه فرزند مرحوم خواهرم آنیسیا^۲ بشمارم؟»

«خوب، بس کن دیگر، تو مستی و نمی‌فهمی چه می‌گویی! باور می‌کنید،
 پرنس، به سرش زده که وکیل مدافع بشود، در دادرسی‌ها شرکت کند و با قاضی‌ها
 چک و چانه بزند! اینست که حالا در خط سخترانی افتاده و با بچه‌های خودش
 هم در خانه به لحن خطابه حرف می‌زند. پنج روز پیش در دادگاه بخش از یک نفر
 دفاع کرد. خیال می‌کنید موکلش کی بود؟ نه آن پیرزنی که به او التماس می‌کرد و
 از او کمک می‌خواست و یک رباخوار متقلب دار و ندارش را، که پانصد روبل

1. Gemarine

2. Anissia



بیشتر نبود، تصرف کرده بود. خیر، آقا دفاع از آن مردک زایدلر^۱ را به عهده گرفته بود، چون مردکه کلاهدار، یهودی نزول خوار و عده داده بود پنجاه روبل به او بدهد...»

لیدلف با لحنی که به لحن پیش از آتش هیچ شباهتی نداشت، به طوری که گفتی اصلاً فریاد نزده بود، ناگهان گفت: «پنجاه روبل در صورتی که حکم به نفع او صادر شود و فقط پنج روبل اگر دعوا را ببازد.»

«البته کار را خراب کرد و فقط مقداری دری وری گفت. مگر حالا مثل قدیم است که هر دمبیل باشد! همه به ریشش خندیدند ولی او از دسته گلی که به آب داده بود خیلی راضی بود. گفته بود: افتخار دارم که حضور عالیجنابان بی طرف و قضات عادل خاطر نشان کنم که به یاد داشته باشند این موکل بیچاره من پیرمرد مفلوک زمین گیری ست که می کوشد با کار مشقت بار و شرافتمندانه اش لقمه نانی به دست آورد و حالا می خواهند آخرین لقمه نانش را هم از گلویش بیرون بکشند. سخنان حکیمانه قانون گذار را فراموش نکنید که می گوید: 'روح بخشایش باید بر دادگاه حاکم باشد.' باور کنید پرنس، هر روز صبح اینجا همین حرف ها را برای ما تکرار می کند. دقیقاً، کلمه به کلمه همان حرف هایی را که در دادگاه زده. امروز تا قبل از آمدن شما پنج بار سر ما را با این حرف ها برده! نمی دانید چقدر از شکرشکنی خودش خوشش می آید. به قدری که می خواهد زبان خودش را بلیسد. حالا خیال دارد از یک نفر دیگر هم دفاع کند. شما، ظاهراً پرنس میشکین هستید، بله؟ کولیا از شما خیلی تعریف می کرد و می گفت فهمیده تر از شما تا حالا هیچ کس هیچ جا ندیده...»

لیدلف فوراً گفته او را تأیید کرد: «ابداً، ابدأ فهمیده تر از ایشان در تمام دنیا پیدا نمی شود.»

«پرنس، این آدم صادق نیست. کولیا شما را دوست دارد، ولی این یکی تملق

1. Scidler



می‌گوید. البته من ابداً اهل چرب‌زبانی نیستم. دلم می‌خواهد این را بدانید. پیداست که آدم بی‌عقلی نیستید. بیایید بین من و این آدم قضاوت کنید.» و رو به دایی خود کرد و پرسید: «قضاوت پرنس را قبول داری؟» بعد گفت: «من حتی خیلی خوشحالم که شما آمدید!»

لیبیدف ناخواسته نگاهی به شنوندگانی که باز داشتند جمع می‌شدند انداخت و با لحنی قاطع فریاد زد: «باشد، حرفی ندارم!»

پرنس که چین بر پیشانی‌اش افتاده بود پرسید: «خوب، موضوع چیست؟» سرش به‌راستی درد می‌کرد و از این گذشته بیشتر و بیشتر یقین می‌یافت که لیبیدف او را فریب می‌دهد و از این که کار به عقب افتد استقبال می‌کند.

«اول طرح قضیه! من خواهرزاده‌اش هستم. گرچه حرف راست کمتر می‌زند این حرفش راست بود. تحصیلاتم را نیمه‌کاره گذاشته‌ام ولی می‌خواهم دانشکده را تمام کنم و خواهم کرد. چون آدم بااراده‌ای هستم. ولی عجلتاً تا تحصیلم را تمام کنم برای اداره زندگی در اداره راه‌آهن کاری پیدا کرده‌ام که ماهی بیست و پنج روبل حقوق آنست. این را هم بگویم که او تا به حال دو سه بار به من کمک مالی کرده است. بیست روبل داشتم و آن را در قمار باختم. باور می‌کنید، پرنس. به‌قدری رذل و حقیر بودم که پولم را باختم!»

لیبیدف فریاد زد: «آن هم به یک آدم خبیث. طرف به‌قدری رذل است که اصلاً نمی‌بایست وجه باختش را به او داده باشد.»

جوان ادامه داد: «بله، آدم خبیثی بود ولی وقتی باختی باید پول باختت را پردازی! من هم تصدیق می‌کنم که حریف آدم خبیثی بود. آن هم نه فقط برای اینکه تو را مشتی‌کاری کرد. می‌دانید پرنس، یک افسر درجه باخته، یک ستوان منفصل از خدمت، که از دار و دسته قدیم راگوزین بود و مربی مشتی‌زنی است. از وقتی راگوزین مرخص‌شان کرده همه ویلان و سرگردان‌اند. اما از همه بدتر اینست که من می‌دانستم که مردک رذل بی‌سر و پا و حقه‌بازی‌ست و با این همه



با او بازی کردم و وقتی تا آخرین روبلم را به او باختم با خود می‌گفتم می‌روم پیش دایی جان لوکیان و التماس می‌کنم و او کمکم می‌کند. به من نه نمی‌گوید! این‌ها همه از حقارت بود، از حقارت واقعی! رذالت آگاهانه!»

لیدیف حرف او را تکرار کرد: «بله، واقعاً همین‌طور است، رذالت آگاهانه!»
خواهرزاده رنجیده فریاد زد: «خوب، صبر کن. زود خوشحالی نکن! می‌بینید؟ کیف هم می‌کند! پرنس، آدمم همین‌جا پیش او و همه چیز را به او اعتراف کردم. با بزرگواری اعتراف کردم که بد کردم. اصلاً دنبال تخفیف تقصیر خودم نبودم. پیش او تا می‌توانستم به خودم بد و بیراه گفتم. این‌ها همه شاهدند. برای اینکه بتوانم سرکاری بروم که در راه‌آهن پیدا کرده‌ام می‌بایست سر و وضعم را کمی درست کنم. چون لباس‌هایم همه پاره و پوره است. خودتان این چکمه‌هایم را تماشا کنید. با این وضع که نمی‌شود رفت اداره و اگر سر موعده مقرر به اداره نروم کار را می‌دهند به یکی دیگر! آن وقت من دوباره می‌مانم ویلان و سرگردان تا باز یک کار دیگر پیدا شود. من حالا پانزده روبل بیشتر از او نمی‌خواهم و قول می‌دهم که دیگر هیچ وقت پولی از او نخواهم. از این‌ها گذشته تمام بدهی‌هایم را تا کاپک آخرش تا سه ماه دیگر به او می‌پردازم. به قولی که دادم عمل می‌کنم. من می‌توانم ماه‌ها با نان خالی و کواس سرکنم، چون آدم با اراده‌ای هستم. عرض سه ماه هفتادوپنج روبل حقوق می‌گیرم. اگر این پانزده روبل را بدهد جمع طلبش از من می‌شود سی و پنج روبل. یعنی می‌توانم حساب‌هایم را با او تسویه کنم. حتی حاضرم نزول پولش را بدهم به هر نرخی که می‌خواهد حساب کند، جهنم! آخر مگر من غریبه‌ام؟ از خودش بپرسید پرنس! پیش از این‌ها پول‌هایی را که به من می‌داده پس داده‌ام یا نه؟ از او بپرسید این دفعه چه شده که نمی‌دهد؟ از دست من عصبانی است که چرا پولی را که به آن ستوان باخت‌ام داده‌ام. هیچ دلیل دیگری ندارد. ببینید چه جور آدمی است! نه خود خورد نه کس دهد!»



لیسبدف فریاد زد: «و دست از سرم برنمی‌دارد. همین‌جا افتاده و تکان نمی‌خورد.»

«من گفتم، تا پول ندهی نمی‌روم. شما، پرنس، چرا می‌خندید؟ یعنی می‌گویید من حق ندارم؟»

پرنس با اکراه جواب داد: «من نخندیدم. ولی چون عقیده‌ی مرا می‌پرسید به نظر من در واقع حرف‌تان تا اندازه‌ای نارواست.»

«رک و راست بگویید 'کاملاً' دیگر، 'تا اندازه‌ای' یعنی چه؟»

«خوب، اگر می‌خواهید می‌گویم کاملاً.»

«اگر می‌خواهم! خنده‌دارست! نه، راستی راستی خیال می‌کنید من خودم نمی‌دانم که انتظارم وارد نیست؟ خیال می‌کنید نمی‌فهمم که پول مال اوست و میل میل او؟ و من دارم حرف زور می‌زنم؟ ولی پرنس... شما از زندگی خبر ندارید. اگر راه را نشان‌شان ندهی دستت به هیچ‌جا بند نیست. باید یادشان داد. من که ریگی به کفشم نیست، وجداناً قصد خوردن پولش را ندارم. بدهی‌ام را با بهره‌اش پیشش می‌گذارم. دلش هم خنک شده، چون شاهد خفت من بوده. دیگر چه می‌خواهد؟ اگر منفعتش به دیگران نرسد به چه درد می‌خورد؟ شما را به‌خدا ببینید، خودش چه می‌کند؟ از خودش بپرسید با دیگران چه جور معامله می‌کند و چه جور گوش همه را می‌بُرد؟ این خانه را چه جور به‌دست آورده؟ مرا کفن کردید سر شما را هم تراشیده و حالا نقشه‌اش را کشیده که چطور باز هم سرتان کلاه بگذارد. می‌خندید، باور نمی‌کنید؟»

پرنس گفت: «به نظر من این‌ها همه با مشکل شما چندان ارتباطی ندارد!»

جوان بی‌آنکه به حرف پرنس گوش داده باشد، فریاد زد: «من از پریروز اینجا افتاده‌ام و نمی‌دانید شاهد چه چیزها بوده‌ام! فکرش را بکنید به این فرشته، به این دخترِ حالا بی‌مادر، به این دختردایی من، به دختر خودش بدگمان است و هر شب اتاقش را تفتیش می‌کند که مبادا رفیقی را آنجا پنهان کرده باشد. پاورچین



پاورچین می آید اینجا و زیر این کاناپه مرا هم واری می کند. از بدگمانی دیوانه شده. در هر گوشه و کناری دنبال دزد می گردد. شب تا صبح، دم و ساعت از خواب می پرد، یک بار پنجره ها را واری می کند که خوب بسته اند یا نه، یک بار درها را امتحان می کند که مبادا باز مانده باشند، توی بخاری سر می کند. و این کارها را نه یک بار و دو بار، شبی شش هفت بار تکرار می کند. روز در دادگاه از کلاهدارها دفاع می کند و شبی سه بار بیدار می شود و همین جا در اتاق پذیرایی زانو می زند و با آن همه ودکا که در سر دارد دعا می کند و نیم ساعت پیشانی بر زمین می کوبد و برای که ها و که ها به درگاه خدا التماس می کند و چه دعاها و اورادی می خواند! همین پریشب برای آرامش روح کنتس دوباری^۱ دعا می کرد. من این را با گوش خودم شنیدم. کولیا هم شنیده. پاک دیوانه شده است.»

لییدف با رویی برافروخته و از خشم به راستی اختیار از کف داده فریاد زد: «می بینید پرنس! می شنوید که چطور مرا رسوا می کند؟ فقط این را نمی داند که من ممکن است الکلی و فاسق و کلاهدار و سیاهکار باشم ولی با همه این عیبها این فایده را داشته ام که همین آقا را که امروز مسخره ام می کند، وقتی شیرخواره بود قنناق کنم و کثافت هایش را در لگن بشویم. خودم گدا بودم ولی در خانه خواهر بیوه بینوایم شبها تا صبح بالای سرشان بیدار می ماندم و از هر دو پرستاری می کردم و از سرایدار هیزم می دزدیدم تا اتاق شان را گرم کنم و با شکم گرسنه برایش ترانه می خواندم و بشکن می زدم و دایه اش بودم تا حالا که بزرگ شده به ریشم بخندد. تازه به تو چه که من یک بار هم برای آرامش روح کنتس دوباری دعا کرده و حاج کشیده باشم؟ پرنس، من سه روز پیش اول بار داستان زندگی این کنتس را در دائره المعارف خواندم. اصلاً تو می دانی که دوباری کی بود؟ حرف بزن، می دانی یا نه؟»

جوانک گرچه زبانش به لکننت افتاده بود از سر اکراه، ولی همچنان به لحن ریشخند زیر لب گفت: «نه، این چیزها را فقط تو می دانی!»

1. du Barry



«این کنتس زنی بود که از بدنامی سر بر کشید و به مقامی رسید که به جای شهبانو در حکومت شرکت می‌کرد و ملکه بزرگی نامه‌ای را که به خط خود به او نوشت با عنوان 'دخترخاله عزیزم' شروع کرد. کاردینال، نماینده پاپ، خود داوطلب می‌شد که در مراسم لوه دو روا^۱... تو اصلاً می‌دانی لوه دو روا یعنی چه؟... بله داوطلب می‌شد که جوراب ابریشمین او را به پای عریانش بپوشاند و این را مایه افتخار خود می‌شمرد. بله، کاردینال، با آن عظمت و روحانیت. تو این‌ها را می‌دانی؟ از صورتت پیداست که این چیزها حتی به گوشت هم نخورده. حالا چنین زنی چه جور مرد؟ اگر می‌دانی بگو.»

«ولم کن، حوصله‌ام را سر بردی!»

«خوب، حالا من برایت می‌گویم. بعد از آن همه جبروت، سامسون، جلاد انقلاب، این زن بی‌گناهی را که زمانی با قدرت ملکه‌ای حکومت می‌کرد، روی سکوی اعدام به طرف گیوتین می‌کشد تا زنان ماهی فروش میدان خواربار پاریس کیف کنند. کنتس دو باری از ترس حتی نمی‌فهمد که چه به سرش می‌آید. می‌بیند که جلاد گردنش را می‌گیرد و خم می‌کند و زیر تیغه گیوتین می‌گذارد و با لگد جلوش می‌راند تا گردنش درست زیر تیغه قرار گیرد. و تماشاگران از همه طرف می‌خندند. کنتس فریاد زد که: 'Encore un moment, monsieur le bourreau. encore un moment' یعنی 'یک لحظه دیگر مهلتم بدهید آقای جلاد، فقط یک لحظه' و شاید خدای بزرگ گناهانش را برای همین یک لحظه‌ای که مهلتش ندادند عفو کند. زیرا نمی‌شود تصور کرد که روح انسان چنین فلاکتی را تحمل کند. تو هیچ می‌دانی کلمه 'فلاکت' یعنی چه؟ فلاکت درست همین است. من وقتی شرح این ماجرا را می‌خواندم از این شیون فلاکت کنتس که یک لحظه مهلت می‌خواست مثل این بود که قلبم را با یک انبر

۱. Lever du Roi، مراسم برخاستن شاه از رختخواب و لباس پوشیدنش بوده که بزرگان طراز اول در آن شرکت می‌کرده‌اند - م.



آهنگری گرفته‌اند و می‌چلانند. حالا تو، کرم خاکی، چه کار داری که من وقتی به رختخواب می‌روم به یاد این کنتس، این گناهکار بزرگ می‌افتم و برایش دعا می‌کنم؟ شاید برای این برای روحش دعا می‌کنم که هیچ‌وقت، از وقتی که دنیا دنیاست هیچ‌کس برای او خاج نکشیده و حتی فکر این کار را هم نکرده است. روح او در آن دنیا، وقتی حس کند که یک گناهکار دیگری مثل خودش پیدا شده است که ولو فقط یک بار برای او پیشانی بر زمین بگذارد و دعا کند خوشحال می‌شود. حالا این پوزخندت چه معنی دارد؟ تو این حرف‌ها را باور نمی‌کنی! تو به خدا اعتقاد نداری! تو چه خبر داری؟ تازه دروغ گفتی! چون اگر راستی راستی یواشکی گوش تیز کرده بودی و شنیده بودی که من دعا می‌کنم باید دانسته باشی که فقط برای روح کنتس دو باری دعا نمی‌کردم. دعای من این جور بود: 'خدایا رحم کن، و روح گناهکار بزرگ، کنتس دو باری و همه گناهکاران دیگر مثل او را قرین رحمت فرما!' این با آن چیزی که تو گفتی خیلی فرق دارد. زیرا چه بسیارند گناهکاران بزرگ نظیر کنتس دو باری و نمونه‌های قربانیان غدر تقدیر که رنج بسیار کشیده و همین حالا در آن دنیا سرگردان‌اند و ناله می‌کنند و در وحشت انتظار به سر می‌برند! و من همان شب برای تو و بی‌ایمان‌های گستاخی نظیر تو هم دعا کردم و اگر درست گوش کرده بودی می‌دانستی که...»

خواهرزاده با اوقات تلخ حرفش را برید و فریاد زد: «خوب، بس است دیگر، این قدر جیغ زدی که سرم را بردی! برای هر کس که دلت می‌خواهد آن قدر دعا بکن که خسته شوی! به جهنم!» و با ناراحتی زهرخندی زد و رو به پرنس افزود: «نمی‌دانم شما می‌دانید پرنس، که این دایی من آدم کتاب‌خوانده باسوادی‌ست! حالا همه‌اش از این جور کتاب‌ها و شرح خاطرات می‌خواند!»

پرنس ناخواسته گفت: «دایی شما هر عیبی داشته باشد آدم سنگدلی نیست.» از این جوان بسیار بیزار شده بود.

«خوب، شما لطف دارید، ولی این جور ازش تعریف نکنید، تماشایش کنید!



چطور دستش را روی قلبش گذاشته و لب‌هایش را از کیف غنچه کرده! دهانش آب افتاده و تعریف بیشتر می‌خواهد. ممکن است که آدم سنگدلی نباشد، ولی حقه‌باز عجیبی است و بدبختی هم همین است و علاوه بر این الکلی است. مثل همه کسانیه که چند سال مدام ودکا می‌خورند، پاک درب و داغان شده است و به تلق و تلوغ افتاده. بچه‌هایش را دوست دارد، در این حرفی نیست. زندایی مرحوم مرا هم دوست داشت و احترامش می‌گذاشت... حتی مرا هم دوست دارد و در وصیتنامه‌اش مرا فراموش نکرده...»

لیبدف با غیظ فریاد کشید: «دریغ از یک کاپک که برای تو بگذارم.»
پرنس روی از جوان گرداند و با لحنی محکم گفت: «گوش کنید لیبدف، من به تجربه می‌دانم که شما هر وقت که بخواهید اهل عمل و کاردان‌اید... من حالا فرصت زیادی ندارم و اگر شما... راستی ببخشید، اسم کوچکتان چیست؟ فراموش کردم.»

«تی... تیموفی‌یی.»

«و اسم پدرتان؟»

«لوکیانوویچ.»

همه حاضران باز به خنده افتادند.

خواهرزاده فریاد زد: «دروغ می‌گوید. اسمش را هم عوض می‌کند. پرنس، اسمش تیموفی‌یی لوکیانوویچ نیست. لوکیان تیموفی‌یی ویچ است. آخر چرا دروغ می‌گویی؟ برای تو چه فرق می‌کند که اسمت این باشد یا آن؟ برای پرنس چه فرق می‌کند؟ باور کنید فقط از روی عادت دروغ می‌گوید.»

پرنس که حوصله‌اش تنگ شده بود، پرسید: «واقعاً راست می‌گوید؟»

لیبدف خجالت کشید و سر به زیر انداخت و باز دست بر قلبش نهاد و

تصدیق کرد: «بله، لوکیان تیموفی‌یی ویچ. راست می‌گوید.»

«وای، ولی آخر چرا؟»



لیبیدف سرش را بیشتر به زیر انداخت و زیر لب گفت: «می‌خواهم خودم را کوچک کنم، ملامت بکشم.»

پرنس گفت: «این چه جور فروتنی است؟ من فقط می‌خواهم بدانم کولیا را کجا می‌توانم پیدا کنم؟» این را گفت و برگشت تا برود.

جوانک باز گفت: «من به شما می‌گویم کولیا کجاست.»

لیبیدف به دست و پا افتاد و شتابان پیش آمد و فریاد زد: «نه، نه، نه!» و رو به پرنس گفت: «کولیا دیشب اینجا خوابید و صبح رفت سر وقت ژنرالش، که فقط خدا می‌داند چرا شما بدهی‌هایش را پرداختید و از زندان آزادش کردید. ژنرال همین دیروز عصر گفته بود شب می‌آید اینجا بخوابد. ولی نیامد. احتمال زیاد دارد که به مهمانخانه ویسی^۱ (یعنی میزان یا ترازو)، که همین نزدیک است رفته و شب را آنجا خوابیده. پس کولیا باید یا آنجا باشد یا به پاولوسک پیش پانچین‌ها رفته باشد. پول داشت و همان شب می‌خواست به پاولوسک برود. بنابراین یا به پاولوسک رفته یا به مهمانخانه. پاولوسک، پاولوسک. ولی ما حالا می‌رویم توی این باغچه و یک فنجان قهوه می‌خوریم.»

لیبیدف این را گفت و بازوی پرنس را گرفت و به سمت باغچه کشید. از اتاق بیرون رفتند و از حیاط کوچک گذشتند و از دروازه نرده‌ای به باغچه وارد شدند. به راستی باغچه کوچک باصفایی بود و چون هوا خوب بود درخت‌ها همه از نو برگ سبز شده بودند. لیبیدف پرنس را روی نیمکت چوبی سبزرنگی، پشت میزی به همان رنگ که در زمین ثابت شده بود، نشانده و خود برابر او نشست. اندکی بعد به راستی قهوه آوردند. پرنس آن را رد نکرد. لیبیدف با نگاهی چاکرانه و حریص در چشمان او خیره شد.

پرنس به او گفت: «نمی‌دانستم که شما این جور زار و زندگی دارید!» ولی لحنش به آن می‌مانست که فکرش به چیز دیگری مشغول است.

1. Vieci



لیبدف قلبه شد و قوز کرد و گفت: «همه‌شان یتیم...» ولی ادامه نداد. اما پرنس، که حواسش پرت بود و ماتش برده بود گفته خود را از یاد برده بود. یک دقیقه‌ای گذشت و لیبدف به او نگاه می‌کرد و منتظر بود.

پرنس انگاری به خود آمد و گفت: «چه می‌گفتم؟ آهان، خوب، لیبدف شما که خودتان در جریان‌اید. اصلاً خودتان نامه نوشته بودید که من آمدم. حالا حرف بزنید!»

لیبدف خجالت کشید. می‌خواست چیزی بگوید ولی زبانش به لکنت افتاد و نتوانست چیزی بگوید. پرنس منتظر بود و عاقبت تبسم اندوهناکی بر لبش نشست.

«خیال می‌کنم حال شما را خوب می‌فهمم، لوکیان تیموفی‌یی‌ویچ! شما یقیناً انتظار آمدن مرا نداشتید. خیال نمی‌کردید که با همان اولین نامه فوراً آن گوشه دورافتاده‌ام را بگذارم و راه بیفتم. نامه را نوشتید که رفع تکلیف کرده باشید. ولی حالا می‌بینید آمده‌ام. خوب حالا دیگر فریبکاری کافی‌ست. دو دوزه‌بازی کردن پس است! دیگر نمی‌شود هر دو طرف را راضی نگه داشت. راگوزین سه هفته است که اینجاست. من از همه چیز خبر دارم. این بار هم ناستاسیا فیلیپوونا را به او فروختید یا نه؟ راست بگویید!»

«حرامزاده خودش فهمیده! من چیزی نگفتم.»

«به او دشنام ندهید! البته با شما خوب رفتار نکرد...»

لیبدف با حرارت فوق‌العاده گفت: «کتکم زد، تا می‌خوردم زد. در مسکو با سگ دنبالم کرد. سرتاسر کوچه با یک تازی مرا تاراند. یک ماده سگِ هارا!»
«شما خیال می‌کنید با یک بچه کوچک طرف‌اید؟ لیبدف راست بگویید، ناستاسیا فیلیپوونا در مسکو جداً از او جدا شد؟»

«جدی، جدی! دوباره سر عقد، جلو کشیش، او را گذاشت و فرار کرد. راگوزین با بی‌صبری منتظرش بود ولی ناستاسیا فیلیپوونا راهی پترزبورگ شده



بود. یک راست آمد اینجا پیش من. گفت: 'نجاتم بده، مواظبم باش، لوکیان، و به پرنس هم چیزی نگو!' می‌دانید پرنس، این زن از شما بیشتر می‌ترسد تا از او. آدم هیچ سر در نمی‌آورد!»

لیدیف این را گفت و مکارانه با انگشت به پیشانی خود اشاره کرد.
«حالا باز میان آن‌ها واسطه شده‌اید؟»

«آخر حضرت اشرف، پرنس، من چطور می‌توانستم مانع بشوم.»
«خوب، کافی ست، من خودم ته و توی قضیه را در می‌آورم! حالا فقط به من بگوید ناستاسیا فیلیپوونا کجاست؟ پیش اوست؟»

«ای وای، نه! ابداً! هنوز مستقل است. خانم خودش است! می‌گوید: 'من مثل مرغ هوا آزادم!' و می‌دانید پرنس، بر آزادی خود خیلی پافشاری می‌کند و همه‌اش می‌گوید: 'من هنوز کاملاً آزادم!' بله، همان‌طور که خدمت‌تان نوشتم، در خانه خواهرزن من است، در ساحل سمت راست، یعنی طرف پترزبورگ.»
«و حالا هم آنجاست؟»

«بله، البته اگر نرفته باشد به پاولوسک همان‌جاست! چون هوا خیلی خوبست، ممکن است رفته باشد به منزل بیلاقی دریا الکسی یونا، در پاولوسک! می‌گوید: 'من کاملاً آزادم!' همین دیروز برای نیکلای آردالیونوویچ کلی پز آزادی‌اش را می‌داد! این علامت خوبی نیست! آب برمی‌دارد، قربان!»
لیدیف این را که گفت نیشش باز شد.

«کولیا خیلی او را می‌بیند؟»

«بله، سربیه‌هاست و آدم از کارهایش سر در نمی‌آورد، دهانش هم قفل و

بست درستی ندارد.»

«خیلی وقت است که شما آنجا بودید؟»

«هر روز، هر روز می‌روم آنجا.»

«پس یعنی دیروز هم بودید؟»



«نه، قربان، سه روز است که آنجا نرفته‌ام.»

«چه حیف لیبدف، مشروب خورده‌اید و سرتان گرم است! اگر نه از شما

می‌خواستم که...»

«ابداً، قربان، ابدأ، حواسم خوب سر جاست! ابدأ!»

لیبدف به او خیره ماند.

«بگوئید ببینم، او را چطور دیدید؟»

«جویا!»

«جویا؟ یعنی چه؟»

«مثل این بود که همه‌اش دنبال چیزی می‌گردد. انگاری چیزی گم کرده باشد.

اما درباره‌ی ازدواج آینده‌اش باید بگوئیم، از همان فکرش دلش به هم می‌خورد و آن

را مثل اهانتی به خودش می‌شمارد. راگوژین برایش حکم آشغال را دارد، انگاری

یک تکه پوست پرتقال! نه بیشتر... ولی چرا، بیشتر. نمی‌دانید چه جور ازش

می‌ترسد. وحشتی دارد که خدای می‌داند. اصلاً قدغن کرده که کسی اسمش را نبرد

و تا می‌تواند از دیدنش طفره می‌رود... راگوژین هم این را قشنگ حس می‌کند.

ولی ناستاسیا فیلیپوونا چاره‌ای ندارد... راگوژین بیخ گیش بسته است... آرام

ندارد، مسخره‌اش می‌کند، هر روز یک حرفی می‌زند و عصبانی است.»

«چطور هر روز یک حرفی می‌زند و عصبانی است؟»

«بله قربان، عصبانی است. دفعه‌ی آخر داشتم بحث می‌کردیم که چیزی نمانده

بود چنگ بیندازد موهایم را بکند. مکاشفه‌ی یوحنا به دادم رسید.»

پرنس که خیال می‌کرد عوضی شنیده است، پرسید: «چطور؟ چه گفتید؟»

«عرض کردم مکاشفه‌ی یوحنا را برایش خواندم. این زن قوه‌ی تخیل بی‌قراری

دارد، هه هه! از این گذشته متوجه شدم که به مسائل جدی، هر قدر هم که

نامتعارف باشند علاقه‌مند است. این جور مسائل را دوست دارد و حتی طرح

آن‌ها را نشان احترام خاص به خود می‌شمارد. بله قربان! بنده در تفسیر مکاشفه‌



یوحنا دست دارم و پانزده سال است که روی آن کار می‌کنم. او هم با من همعقیده بود که اسب سوم، یعنی اسب سیاهی که در مکاشفه یوحنا ذکر شده و سواری که ترازو در دست دارد اشاره به همین روزگار ماست، که همه چیز روی حساب و زد و بند صورت می‌گیرد و همه فقط دنبال منافع خود هستند: 'یک هشت یک گندم به یک دینار و سه هشت یک جو به یک دینار...'^۱ و تازه می‌خواهند روح‌شان آزاد باشد و قلب‌شان پاک و تن‌شان سالم و از همه نعمت‌های خدا هم برخوردار باشند. اما اگر فقط به دنبال حق خودشان باشند هیچ چیزی در دست‌شان باقی نمی‌ماند و بعد از آن اسب پریده‌رنگ^۲ و سوارش همان است که اسمش مرگ است و بعد از آن جهنم است... بله وقتی او را می‌بینم صحبت از همین چیزهاست و این حرف‌ها بر او اثر شدیدی داشت.»

پرنس نگاه عجیبی به لییدف انداخت و پرسید: «حالا شما خودتان به این حرف‌ها اعتقاد دارید؟...»

«بله، اعتقاد دارم و تفسیرش می‌کنم. چون که بی‌چیز و لخت و عورم و در کولاک اقیانوس آدم‌ها فقط یک ذره‌ام، هیچ‌کس به لییدف اعتنایی نمی‌کند و همه مسخره‌اش می‌کنند و می‌خواهند با تیپا دورش بیندازند. ولی اینجا، در تفسیر متن مقدس با بزرگان برابرم. چون آدم باشعوری هستم و یکی از بزرگان بر همان کرسی بزرگی‌اش وقتی از برکت شعورش به عمق حرف‌های من پی برد به لرزه افتاد. بله، حضرت اشرف نیل^۳ الکسی‌یویچ، دو سال پیش از این، قبل از عید پاک - آن وقت من هنوز در اداره‌شان کار می‌کردم - نقل مرا شنیدند و پی‌یوتر زاخاریچ را به اتاق کشیک پیش من فرستادند و مرا به دفتر خودشان احضار کردند و وقتی با من تنها شدند، پرسیدند: 'بینم، حقیقت دارد که تو دجال را تفسیر می‌کنی؟' من هم انکار نکردم و گفتم: 'بله، قربان!' و تفسیر کردم و حقایق

۱. مکاشفه یوحنا، باب ششم عهد جدید.

۲. در انجیل زرد آمده است نه پریده‌رنگ - م.



را گفتم و ابداً سعی نکردم که از وحشت مکاشفه چیزی کم کنم و به عکس ضمن اینکه طومار تمثیل را در ذهن خودم وامی‌گشودم تا توانستم بر هیبت آن افزودم و ارقام مربوط را ارائه دادم. حضرت اشرف اول تبسم می‌کردند ولی وقتی به ارقام و قرائن و شباهت‌ها رسیدم شروع کردند لرزیدن و از من خواستند که کتاب را ببندم و بروم و برای عید پاک پاداشی برایم مقرر کردند و در روز توماس قدیس به رحمت خدا رفتند.»

«چه حرف‌ها می‌زنید لیبدف!»

«عرایضم عین حقیقت است قربان. بعد از ناهار از کالسکه افتادند. شقیقه‌شان به سنگ جدول خورد و مثل یک بچه، یک طفل کوچک فوراً فوت فرمودند. مطابق شناسنامه هفتادوسه سال‌شان بود. صورت‌شان سرخ و موهاشان همه سفید و عطرزده بود و همه‌اش می‌خندیدند، مثل یک بچه مدام می‌خندیدند. همان وقت پی‌یوتر زاخاریچ یادشان آمد و گفتند: 'تو بودی که مرگ‌شان را پیش‌بینی کردی!'»

پرنس برخاست. لیبدف از اینکه پرنس به این زودی برخاست، تعجب کرد و حتی هاج و واج ماند.

لیبدف با وجود رفتار چاکرانه‌اش به خود جسارت داد و گفت: «شما دیگر علاقه‌ای به این مطالب ندارید، قربان؟ هه هه!»

پرنس ابرو در هم کشید و گفت: «راستش اینست که حالم زیاد خوب نیست. سرم درد می‌کند. لابد مال خستگی سفر است.»

لیبدف با کم‌رویی گفت: «شاید بهتر باشد بروید بیلاق.»

پرنس در فکر رفت و ایستاد.

«من خودم هم سه روز دیگر همه بر و بچه‌هایم را می‌برم بیلاق. برای سلامت کوچولو خیلی لازم است. از این گذشته اینجا را هم باید تعمیر کرد. من هم می‌روم به پاولوسک.»



پرنس ناگهان پرسید: «چطور؟ شما هم می‌روید به پاولوسک؟ چه خبر است؟ اینجا همه می‌روند به پاولوسک! شما هم آنجا ویلا دارید؟»

«همه که خیر قربان! ولی ایوان پتروویچ پتیتسین یکی از ویلاهایی را که ارزان برایش تمام شده بود به من فروخت. هم ویلای خوبی است هم مرتفع است و هم باصفا و پُردار و درخت و هم ارزان. از این‌ها گذشته رفتن به بیلاق اسباب تشخص است. در پاولوسک ارکستر و موسیقی هم هست. اینست که همه آن‌هایی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد می‌روند آنجا! البته من خودم در خانه سرایدار می‌مانم و عمارت اصلی را می‌دهم به...»

«اجاره داده‌اید؟»

«نه... هنوز قطعی نشده قربان!»

پرنس ناگهان پیشنهاد کرد: «پس اگر هنوز قطعی نشده بدهیدش به من!»

ظاهراً لییدف هم قصدی جز این نداشت. این فکری بود که سه دقیقه پیش به ذهنش رسیده بود. گرچه دیگر مستأجری برای خانه‌اش نمی‌جست. شخصی ویلایش را دیده و پسندیده و گفته بود که شاید آن را اجاره کند. اما لییدف یقین داشت که ویلایش را نه 'شاید' بلکه حتماً اجاره خواهد کرد. اما اکنون ناگهان فکر تازه‌ای از سرش گذشته بود که به حساب خودش بسیار سودآور بود و این فکر آن بود که ابهام تقاضای مشتری را مغتنم بشمارد و ویلایش را به پرنس اجاره بدهد. 'ناگهان هنگامه‌ای پردامنه و صورت تازه‌ای که کارها اختیار می‌کرد' پیش چشم خیالش مجسم شد. این بود که با پیشنهاد پرنس چیزی نمانده بود که از خوشحالی به رقص آید. به طوری که وقتی پرنس به صراحت از اجاره‌بهای ویلایش جويا شد، دستی افشانند و گفت: «هر جور میل شماست، اگر بخواهید تحقیق می‌کنم. در همه حال شما ضرر نخواهید کرد.»

هر دو داشتند از باغچه بیرون می‌رفتند.

لییدف، در کنار پرنس از خوشحالی به خود پیچان آهسته و زیر لب گفت:



«می‌خواستم... می‌خواستم... اگر مایل باشید... حضرت پرنس، مطلب خیلی جالبی را در رابطه با همین موضوع خدمت‌تان عرض کنم.»
پرنس اندکی ایستاد.

«می‌دانید حضرت پرنس، دریا الکسی یونا هم در پاولوسک یک ویلا دارد.»
«خوب، بعد؟»

«و خانمی که اسمش را نمی‌برم دوست اوست و ظاهراً خیال دارد در پاولوسک زیاد به دیدنش برود و از این کار منظوری دارد.»
«خوب، بعد؟»
«آگلایا ایوانوونا...»

پرنس، که گفتی دلش به هم خورده است، حرف او را برید: «آه، بس کنید دیگر لیبدف...» مثل این بود که بر جای دردناکی از بدنش دست گذاشته باشند. «... این‌ها هم ابداً آن جوری که خیال می‌کنید نیست! عوض این حرف‌ها بگویید کی به آنجا می‌روید. من هر چه زودتر بروم برایم بهتر است. چون الان در مهمانخانه هستم.»

همین‌طور صحبت‌کنان از باغچه بیرون رفتند و بی‌آنکه به اتاق برگردند، از حیاط گذشتند و به دروازه نرده‌ای نزدیک شدند.

لیبدف فکری کرد و ناگهان گفت: «خوب، بهتر اینست که مهمانخانه را بگذارید و همین امروز یک راست تشریف بیاورید اینجا. پس فردا همه با هم می‌رویم به پاولوسک.»

پرنس فکری کرد و گفت: «تا بینم!» و از دروازه بیرون رفت.
لیبدف با نگاه بدرقه‌اش کرد. پرتی حواس پرنس توجه‌اش را جلب کرده بود. زیرا وقتی می‌رفت حتی فراموش کرده بود خداحافظی کند و حتی سری به او تکان نداده بود و این حال با رفتار مؤدبانه و توجه‌ای که لیبدف در پرنس سراغ داشت منافات داشت.



نزدیک ظهر بود. پرنس می دانست که این وقت روز در خانه شهری پپانچین‌ها فقط ممکن است ژنرال را پیدا کند، که به علت کارش در شهر مانده است. تازه آن هم احتمالش چندان زیاد نبود. به فکرش رسید که ژنرال ممکن است او را بپذیرد و فوراً با خود به پاولوسک برود. ولی او خیلی میل داشت که قبل از رفتن به پاولوسک کسی را ببیند. تصمیم گرفت که خانه‌ای را که این قدر دلش می‌خواست سری به آن بزند پیدا کند. هر چند ممکن بود با این کار دیر به منزل پپانچین برسد و ژنرال برود و رفتن او به پاولوسک به روز بعد بماند.

البته رفتن به این خانه برای او از یک نظر بی‌مبالاتی بود به همین سبب قدمش پیش نمی‌رفت و مردد بود. از نشانی خانه همین قدر می‌دانست که در خیابان گاراخوویا^۱ در نزدیکی تقاطع با خیابان سادوویا^۲ قرار دارد و به این خیال می‌رفت که ضمن راه سر فرصت تصمیم قطعی خود را بگیرد.

به تقاطع دو خیابان که نزدیک شد از هیجان غیرعادی خود تعجب کرد. هیچ انتظار نداشت که قلبش از شدت تپش این جور درد بگیرد. عمارتی دید که شاید

1. Gorokhovaya
2. Sadovaya



به علت هیأت خاصش از دور توجه او را به خود جلب می‌کرد و بعدها به خاطر آورد که به دیدن آن با خود گفته بود: «حتماً همین است!» و با کنجکاوی بی‌سابقه‌ای رفت تا ببیند حدسش درست بوده است یا نه! احساس می‌کرد که اگر حدسش درست بوده باشد اصلاً خوشحال نخواهد شد. عمارت بزرگی بود سه طبقه و غم‌انگیز به رنگ سبزی چرک که هیچ نظم و ظرافتی در معماری آن دیده نمی‌شد. چند عمارتی نظیر همین، که در اواخر قرن گذشته ساخته شده بود، تک و توک، در خیابان‌های همین ناحیه پترزبورگ (که همه چیز به سرعت عوض می‌شود) به همان صورت قدیمی باقی مانده بود. این بناها بسیار محکم ساخته شده بودند، با دیوارهای ضخیم و بسیار کم‌پنجره. پنجره‌های طبقه پایین اغلب ترده یا شبکه‌ای داشت. این طبقه پایین اغلب یک دکان صراف‌ی بود و صرافان آن‌ها اغلب از اختگان^۱ بودند و در طبقات بالای همان ساختمان‌ها آپارتمانی اجاره کرده بودند. در صورت ظاهر و کیفیت داخل این عمارت‌ها خشکی و عبوسی خاصی محسوس است، یک جور نامهربانی، انگاری می‌خواهند همه چیز خود را در گوشه و کنار پنهان کنند. ولی مشکل می‌شد توضیح داد که چطور همان صورت بیرون این عمارت‌ها از دور این احساس را در بیننده القا می‌کند. البته ترکیب خطوط به صورت یک طرح معماری راز خاص خود را دارد. ساکنان این خانه‌ها تقریباً فقط بازاری و تاجر بودند. پرنس پیش رفت و به پلاک روی دروازه خانه نگاهی انداخت و خواند: راگوژین، شهروند ممتاز و شریف خلف^۲ پرنس بعد از خواندن پلاک دیگر تردید نکرد و در شیشه‌دار را باز کرد و وارد شد و در پشت سرش با صدا به هم خورد. پرنس از پلکان بزرگ به طبقه دوم بالا رفت. پلکانی بود تاریک، سنگی و خالی از ظرافت و دیوارهایش قرمز رنگ شده بود. او می‌دانست که راگوژین به اتفاق مادر و برادرش تمامی طبقه دوم این

۱. این‌ها پیروان یک فرقه مذهبی بودند که در اواخر قرن هجدهم در روسیه پیدا شد و مؤمنان وابسته به آن برای مبارزه با شهوات خود را اخته می‌کردند - م.
 ۲. یعنی این عنوان شرافت شهروندی ممتاز در خانواده‌اش موروثی خواهد بود - م.



عمارت ملال‌انگیز را اشغال کرده‌اند. کسی که در را به روی پرنس گشود بی آنکه برود و آمدن او را به صاحب‌خانه خبر بدهد او را هدایت کرد و مدتی راه برد. آن‌ها از سالن بزرگی گذشتند که دیوارهای آن مرمرنما رنگ شده بود و کف پوشی از چوب بلوط داشت با میبل‌هایی یغور و سنگین، چنان‌که در سال‌های بیست^۱ معمول بود. بعد از این سالن از حجره‌های کوچکی نیز گذشتند، راهی پیچ در پیچ و شکن در شکن! دو سه پله بالا رفتند و مسافتی بعد به همین اندازه پایین آمدند و عاقبت پشت دری ایستادند و بر آن کوفتند. پارفیون راگوزین خود در را باز کرد. وقتی چشمش به پرنس افتاد رنگش چنان پرید و چنان بر جا خشک شد که مدتی مثل مجسمه‌ای سنگی بی حرکت ماند و با نگاهی از وحشت خیره مانده به او می‌نگریست و لب‌هایش به لبخندی بهت‌زده تابیده بود، مثل این بود که آمدن پرنس را به دیدن خود چیز ناممکنی می‌شمرد که به معجزه می‌مانست. پرنس گرچه انتظار برخوردی از این نوع را داشت، تعجب کرد. عاقبت ناراحت شد و گفت: «پارفیون، شاید آمدنم کار نابجایی بوده برمی‌گردم!»

پارفیون عاقبت به خود آمد و گفت: «نه، نه، ابدأً نابجا نبوده، ابدأً خواهش می‌کنم بیا تو!»

آن‌ها با هم خودمانی شده بودند و به هم «تو» می‌گفتند. در مسکو که بودند اغلب یک‌دیگر را می‌دیدند و هر بار مدت زیادی با هم می‌ماندند. حتی دقایقی را با هم گذرانده بودند که اثری بسیار عمیق و ماندنی بر دل‌هاشان گذاشته بود. حالا بیش از سه ماه بود که یک‌دیگر را ندیده بودند.

رنگش پریده بود و رعشه‌هایی ریز و گذرا چهره‌اش را آرام نمی‌گذاشت. هرچند مهمان را خود دعوت کرده بود که به خانه وارد شود ولی همچنان سخت پریشان بود. ضمن اینکه پرنس را جلو انداخته به سمت یک صندلی راحتی می‌برد تا او را در آن بنشانند پرنس از سر اتفاق روی به سوی او گرداند و به دیدن

۱. منظور دهه ۱۸۲۰ است - م.



نگاه عجیب و آتشین او در جا خشک شد. این نگاه چیزی را به یادش می‌آورد. چیزی را که تازه دیده بود و بر او سنگینی کرده و بار غمی بر دلش نهاده بود. نشست و بی حرکت ایستاده ماند و مدتی راست در چشمان راگوژین خیره شد. این چشم‌ها گفתי لحظه‌ای با برق تندتری درخشید. عاقبت راگوژین لبخندی زد اما بعد کمی خجالت کشید و گفתי دستپاچه شد. زیر لب گفت: «چرا این جور در چشمان من زل زدی؟ بنشین!»

پرنس نشست و گفت: «پارفیون، راست بگو، تو می‌دانستی که من امروز به پترزبورگ می‌آیم یا نه؟»

«فکر می‌کردم که می‌آیی و می‌بینی که اشتباه نمی‌کردم.» و بعد با لبخند زهراگینی افزود: «ولی از کجا می‌توانستم بدانم که امروز می‌آیی؟»
شور گزنده گفتار و تندى لحن سؤالی که در جواب او کرده بود بر حیرت پرنس افزود.

پرنس به آرامی گفت: «حالا فرض کنیم می‌دانستی امروز می‌آیم، چرا این جور عصبانی شدی؟»

«آخر نفهمیدم چرا این سؤال را کردی.»

«وقتی از واگن پیاده می‌شدم به نظرم آمد که یک جفت چشم، درست همین‌طور که تو الان از عقب به من نگاه می‌کردی در چشمان من زل زده‌اند.»
راگوژین با بدگمانی زیر لب گفت: «عجب! چشم کی؟ کی بود که نگاه می‌کرد؟» پرنس به نظرش رسید که راگوژین از حرف او لرزیده بود.

«نمی‌دانم، توی جمعیت بود. تشخیص ندادم. حتی به نظرم می‌رسد که وهم بوده. تازگی‌ها خیلی پیش می‌آید که چیزهایی به نظرم می‌رسد که انگاری واهی است. می‌دانی برادر، پارفیون، احساس می‌کنم که تقریباً همان حالت‌هایی را دارم که پنج شش سال پیش داشتم، یعنی همان وقت‌ها که هنوز غش می‌کردم.»
پارفیون زیر لب گفت: «نمی‌دانم، شاید همین جور که می‌گویی خیالات به سرت زده.»



لبخند مهرآمیزی که در این لحظه بر چهره‌اش آمد زورکی بود و با حالت سیمایش سازگاری نداشت. مثل این بود که در این لبخند چیزی شکسته است و او هر چه می‌کند موفق نمی‌شود آن را بچسباند و به صورت طبیعی بازش گرداند. پرسید: «خوب، خیال داری باز برگردی خارج؟» و بعد ناگهان افزود: «یادت هست، همین پائیز بود که من و تو با قطاری که از پسکوف می‌آمد برمی‌گشتیم به پترزبورگ؟ من می‌آمدم اینجا سر خانه و زندگی خودم و تو... با آن شنلت و گترهای پایت نمی‌دانستی کجا بروی! یادت می‌آید؟»

راگوژین این را که می‌گفت ناگهان به خنده افتاد. و این بار در خنده‌اش خصوصیتی آشکار محسوس بود و انگاری خوشحال بود که می‌تواند کینه‌اش را به طریقی بیرون بریزد.

پرنس نگاهی به اطراف خود انداخت و پرسید: «تو اینجا ماندنی شدی؟»

«خوب، معلومست، خانام اینجاست. می‌خواستی کجا ماندنی بشوم؟»

«خیلی وقت است که هم را ندیده‌ایم. من درباره‌ی تو چیزهایی شنیده‌ام که اصلاً با تو سازگار نیست.»

راگوژین به خشکی گفت: «خوب، مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند، جلو زبان‌شان را که نمی‌شود گرفت!»

«ولی خوب، تو دار و دست‌ها را مرخص کردی و در خانه‌ی پدریت نشسته‌ای و دست از شیطنت برداشته‌ای. این‌ها همه خیلی خوبست! این خانه مال تو است یا مال همه‌تان؟»

«خانه مال مادرم است. اتاقش آن طرف راهرو است.»

«برادرت کجاست؟»

«آپارتمان برادرم سمیون سمیونوویچ همین جاست ولی از ما جداست.»

«زن و بچه دارد؟»

«زنش مرده، بیوه است. حالا چی شده از من استنطاق می‌کنی؟»



پرنس نگاهی کرد و جوابی نداد. ناگهان در فکر رفته و گفتی سؤال رفیقش را اصلاً نشنیده بود.

راگوژین اصرار نکرد و منتظر ماند. مدتی هر دو ساکت شدند.
پرنس گفت: «الان که می آمدم خانهات را از صد قدمی شناختم.»
«از کجا شناختیش؟»

«اصلاً نمی دانم. صورت ظاهر این خانه به خانوادهات می ماند. با زندگی خانوادهٔ راگوژین قرابت خاصی دارد. ولی اگر بپرسی چه جور قرابتی ممکن است وجود داشته باشد اصلاً نمی توانم توضیحی بدهم. البته اینها همه خیال است، سرسام است. حتی از اینکه این جور ناراحت شدم و حشت دارم. پیش از اینها فکر نمی کردم که خانهات این جور باشد، ولی همین که چشمم به آن افتاد فوراً با خودم گفتم خانهاش باید این جور باشد.»

راگوژین که از افکار ناواضح پرنس درست سر در نمی آورد خندهٔ مبهمی کرد و گفت: «عجب!» و بعد گفت: «این خانه را پدر بزرگم ساخته. اول همیشه اخته‌ها در آن می نشستند. اسمشان خلودیاکف^۱ است. هنوز هم اینجا مستأجرند.»
پرنس نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «چه تاریک است! تو چطور اینجا توی تاریکی نشسته‌ای؟»

اتاق وسیعی بود و سقف بلندی داشت. تاریک و دلگیر بود و پر از مبل، بیشتر میز تحریر و میز کار و اشکاف‌های پر از دفاتر حساب و پرونده‌های گوناگون. یک کاناپهٔ پهن چرمین سرخ‌رنگ هم بود که ظاهراً راگوژین روی آن می خوابید. پرنس روی میزی که راگوژین او را پشت آن نشانده بود چند کتاب دید. یکی از آنها، تاریخ سالوویف^۲ باز بود و نشانه‌ای لای آن. چند تابلو رنگ روغن، در قاب‌های اکلیلی طلانما روی دیوارها آویخته بود. همه دوده گرفته و

1. Khloudyakov

2. Soloviev



سیاه، چنان‌که بسیار مشکل می‌شد تصاویر آن‌ها را تشخیص داد. یک تابلو قدی توجه پرنس را به خود جلب کرد. تصویر تمام‌قد مردی بود پنجاه ساله، که یک سرداری با بُرش آلمانی ولی بلنددامن به تن داشت و دو مدال بر گردن آویخته بود... زنج‌ریش تُنک و سفید و کوتاهی چانه‌اش را می‌آراست و صورت زردنبویش پُرچین و چروک بود و نگاه دردمند چشمانش حکایت از بدگمانی و تزویر می‌کرد.

پرنس پرسید: «این حتماً پدرت است، نه؟»

راگوژین با نیشخند ناخوشایندی گفت: «چرا، خودش است!» و مثل این بود که خود را آماده می‌کند که فوراً و بی‌ملاحظه مرحوم پدرش را به باد ریشخند بگیرد.

«ببینم، از کهن‌کیشان^۱ که نبود؟»

«نه، کلیسا می‌رفت ولی خوب، راستش عقیده داشت که آیین کهن درست‌ترست. به اخته‌ها هم خیلی احترام می‌گذاشت. اتاق کارش همین‌جا بود ولی تو چرا پرسیدی که کهن‌کیش بود یا نه؟»

«عروسی‌ات در همین اتاق خواهد بود؟»

راگوژین از این پرسش نامنتظر تقریباً یکه خورد و جواب داد: «همین‌جا!»

«به همین زودی‌ها؟»

«خودت که می‌دانی، مگر دست من است؟»

«پارفیون، من با تو هیچ دشمنی ندارم و هیچ جور نمی‌خواهم اسباب زحمت یا مانع راحت بشوم. همان حرفی را که پیش از این یک بار، در لحظه‌ای تقریباً شبیه به حالا زدم تکرار می‌کنم. خودت می‌دانی که وقتی مسکو بودیم و عروسی داشت صورت می‌گرفت هم مانع نشدم. بار اول ناستاسیا فیلیوونا

۱. جنبشی مذهبی بود در روسیه در اواسط قرن هفدهم که با تعلیمات بطریق نیکون در اصلاح آیین مسیحی مخالف بود و طرفدار حفظ آیین کهن‌کلیسا بود - م.



خودش به من پناه آورد، تقریباً می‌شود گفت از سر عقد، از پیش کشیش به من پناه آورد و خواست که از دست تو 'نجاتش' بدهم. این عین حرف اوست که برایت تکرار کردم. بعد از پیش من هم فرار کرد. تو دوباره پیدایش کردی و باز برای عقد به کلیسایش بردی. حالا شنیده‌ام که دوباره از دستت فرار کرده و آمده اینجا! این حقیقت دارد؟ این اطلاع را لیدف به من داد و من به همین دلیل آمدم پیشت. دیروز در قطار اول بار شنیدم که باز با هم کنار آمده‌اید. این حرف را یکی از رفقای قدیم خودت به من زد. اسمش را هم اگر بخواهی می‌گویم. زالیوزف بود! قصد من از آمدن به پترزبورگ این بود که راضی‌اش کنم که برای معالجه به خارج برود. حالش جسماً و روحاً خیلی بد است. مخصوصاً مشاعرش پریشان است. به عقیده من احتیاج زیادی به پرستاری دارد. من خیال ندارم همراهش به خارج بروم. می‌خواستم ترتیب کار را بی‌حضور خودم بدهم. این که به تو می‌گویم عین حقیقت است. اما اگر حقیقتاً راست است که کار شما باز سرگرفته من دیگر خودم را به او نشان نمی‌دهم و پیش تو هم دیگر هرگز نمی‌آیم. تو خودت خوب می‌دانی که من قصد فریب‌دادنت را ندارم. همیشه با تو صریح بوده‌ام و راست گفته‌ام. هرگز از تو پنهان نکرده‌ام که در این مورد چه فکر می‌کنم و همیشه گفته‌ام که ازدواج با تو برای او به منزله بدبختی حتمی اوست. این ازدواج اسباب بیچارگی تو هم خواهد شد... و شاید برای تو بدتر از او بشود. اگر ازدواج‌تان سر نگیرد و باز از هم جدا شوید خیلی خوشحال می‌شوم اما قصد ندارم که خودم کاری کنم که ازدواج‌تان به هم بخورد. اینست که خیالت آسوده باشد و به من بدگمان نباش. خودت می‌دانی، من هیچ‌وقت، حتی وقتی از تو گریخت و به من پناه آورد برای تو رقیب 'جدی' نبودم. الان می‌خندیدی. می‌دانم به چه خندیدی! ما جدا از هم زندگی می‌کردیم. حتی در دو شهر! و تو می‌دانی که 'راست می‌گویم'. من پیش از این هم به تو گفته بودم که 'دل‌بستگی من به او عشق نیست، من از روی دل‌سوزی به او محبت می‌کنم.' گمان می‌کنم که این بیان مسأله



را به دقت روشن می‌کند. تو آن وقت‌ها می‌گفتی که این حرف مرا می‌فهمی. آیا راستی راستی فهمیده بودی؟ نگاهت یک پارچه کینه است. من آمدم اینجا خیالت را راحت کنم، چون تو هم برای من خیلی عزیزی! خیلی دوستت دارم، پارفیون! ولی حالا دیگر می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم! خداحافظ!»
پرنس از جا برخاست.

پارفیون، همان‌طور نشسته، و سر بر کف دست راست نهاده آهسته گفت:
«یک خرده دیگر پهلوی من بمان. خیلی وقت است ندیده‌امت.»
پرنس نشست. هر دو باز مدتی ساکت ماندند.

«لی‌یو نیکلایویچ، وقتی تو پهلویم نیستی کینه‌ات در دلم می‌جوشد. فوراً در این سه ماهی که تو را نمی‌دیدم هر دقیقه به تو کینه داشتم. خدا شاهدست راست می‌گویم! همه‌اش دلم می‌خواست بگیرمت و زهری، چیزی به خوردت بدهم. باور کن! اما حالا یک ربع ساعت نیست که جلو من نشسته‌ای و کینه‌ات برطرف شده و باز مثل سابق دوستت دارم. بنشین پهلوی من. کجا می‌خواهی بروی؟»

پرنس دوستانه خندید و جواب داد: «وقتی با تو هستم حرفم را باور می‌کنی و همین که دور می‌شوم اعتمادت به من سلب می‌شود و باز به من بدگمان می‌شوی. به پدرت رفته‌ای!» با این خنده سعی می‌کرد هیجان خود را پنهان کند.
«وقتی با تو هستم صدايت با دلم حرف می‌زند. و می‌فهمم که ممکن نیست کسی من و تو را با هم برابر بدانند. من و تو...»

پرنس تعجب کرد و پرسید: «چرا این را اضافه کردی؟ و بین که باز عصبانی شدی!»

راگوژین جواب داد: «دست خودم که نیست برادر! عقیده ما را که نمی‌پرسند. ما را این جور ساخته‌اند. دوست داشتن مان هم با هم شباهتی ندارد.» و بعد از مکثی به نرمی ادامه داد: «هیچ چیز مان به هم نمی‌ماند. تو خودت می‌گویی



علاقات به او از دلسوزی است. ولی من دلم اصلاً برایش نمی‌سوزد. او هم از من بیش از همه چیز نفرت دارد. حالا هر شب خوابش را می‌بینم. و همیشه با مرد دیگری است و به ریش من می‌خندد. بله، برادر، این‌طور است. با من می‌رود جلو کشیش، ولی فراموشم می‌کند. چیزی که به سرش نمی‌رسد فکر من است. درست عین کفشش که عوض می‌کند و فکرش را نمی‌کند. باور می‌کنی پنج روز است که ندیده‌امش؟ چرا؟ چون جرأت ندارم سروقتش بروم. اگر بروم می‌پرسد: «آمدی چه کنی؟» نمی‌دانی چقدر خفتم داده؟»

«خفت؟ چطور؟»

«می‌خواهی بگویی نمی‌دانی؟ جلو کشیش بودیم که از من فرار کرد و پیش تو آمد. خودت الان حرفش را می‌زدی!»

«یعنی خیال می‌کنی که با من...؟»

«خوب تو هیچ، در همان مسکو، مگر با آن افسره، زیمتیوژنیکف^۱ نرفت و آبروی مرا نریخت؟ من حتم دارم که بی‌آبرویم کرده، آن هم بعد از آنکه خودش تاریخ عقده‌مان را معین کرده بود.»

پرنس با هیجان گفت: «وای، چطور ممکن است؟»

راگوژین با اطمینان تأکید کرد که «من اطمینان دارم. می‌گویی او از این جور زن‌ها نیست؟ هان؟ اصلاً بحث ندارد. این حرف‌ها همه دری‌وری است. بله، با تو این جور نیست. شاید خودش هم از این جور کثافتکاری‌ها دلش به هم بخورد. ولی با من که هست درست همین جور است که گفتم. هیچ حرفی هم ندارد. با من طوری رفتار می‌کند که انگاری من یک تکه آشغالم. با آن کلر^۲، همان افسر مشت‌زن، این کلک را زد که به ریش من بخندد و مرا بی‌چزاند. من اطمینان دارم... تو هنوز نمی‌دانی مسکو که بودیم چه بازی‌ها سر من درمی‌آورد و من چه جور پول پیش پایش می‌ریختم و...»

1. Zyemtyoujnikov
2. Keller



پرنس با وحشت پرسید: «با این اوصاف... چطور می خواهی با او ازدواج کنی؟... و چطور با او زندگی خواهی کرد؟»
راگوژین نگاه آتشین و هولناکی به او کرد و هیچ نگفت.

بعد از اندکی سکوت ادامه داد: «امروز پنج روز است که سروقتش نرفته‌ام. همه‌اش می ترسم که از خانه‌اش بیرونم بیندازد. می گوید: 'من هنوز خانم خودم هستم. اگر دلم بخواهد بیرونت می اندازم و خودم می روم خارج.' (این را که می گفت نگاه معنی داری در چشمان پرنس انداخت و با لحن جمله معترضه گفت: این موضوع سفر به خارج را خودش به من گفت!) البته بعضی وقتها این را می گوید تا مرا بترساند و همه‌اش، نمی دانم به چه چیز من می خندد و مسخره‌ام می کند و بعضی وقتها راستی راستی عبوس است و اخم‌هایش را در هم می کند و لب از لب بر نمی دارد و من از همینش می ترسم. چند روز پیش با خودم می گفتم که دیگر دست خالی به دیدنش نمی روم. ولی از هل و گلی که برده بودم خنده‌اش گرفت و بعد عصبانی شد. یک شالی برایش برده بودم که شاید نظیرش را ندیده بود، هر چند پیش از این‌ها در ناز و نعمت زندگی کرده. ولی شال را بخشید به کلفتش کاتکا و من جرأت نکردم از عقد و این جور چیزها حرفی بزنم. آخر من چه جور نامزدی هستم که جرأت نمی کنم به دیدنش بروم؟ اینست که در خانه می نشینم و هر وقت حوصله‌ام تنگ شد می روم طرف‌های خانه‌اش و خودم را میان مردم گم و گور می کنم و آن دور و بر می گردم یا یک گوشه قایم می شوم. چند روز پیش تا نزدیک صبح مثل نگهبان دم در خانه‌اش کشیک کشیدم. خیال کرده بودم که چیزی دیده‌ام. انگار مرا دید. از پنجره نگاهی کرد و گفت: 'اگر دیده بودی که به تو خیانت می کنم چه می کردی؟' من تحملم تمام شد و گفتم: 'خودت می دانی.'»

پرنس پرسید: «چه می داند؟»

راگوژین با خنده‌ای تلخ جواب داد: «مسکو که بودیم هر قدر هم مواظب



بودم نتوانستم مجش را با کسی بگیرم. یک بار بش گفتم: 'تو به من قول دادی که زخم بشوی. می خواهی وارد یک خانواده محترم و آبرودار بشوی. ولی می دانی حالا کی هستی؟ تو همین هستی که خودت می دانی.'»

«واقعاً این را گفتی؟»

«بله!»

«خوب، بعد؟»

«به من گفت 'من تو را شاید به نوکری هم قبول نکنم، چه رسد به این که زنت بشوم.' این حرفی بود که به من زد. من گفتم: 'پس اگر این طور است من از اینجا تکان نمی خورم. همین و همین!' و او درآمد که 'خوب، من هم الان کلر را صدا می کنم تا از این در بیندازدت بیرون.' این را که گفت افتادم رویش و آن قدر زدمش که تمام بدنش کبود شد.»

پرنس تکانی خورد و با هیجان گفت: «وای، چه می گویی؟»

راگوژین آهسته، با چشمانی که شعله می کشید، تأکید کرد: «عین حقیقت است. یک شبانه روز و نیم چشم بر هم نگذاشتم. نه یک لقمه نان خوردم نه یک جرعه آب از گلویم پایین رفت. از اتاقش بیرون رفتم و پیش پایش زانو زده بودم و می گفتم: 'اگر بمیرم تا نبخشی از اینجا بیرون نمی روم. اگر به زور بیرونم کنی خودم را می کشم. در رودخانه می اندازم. مگر حالا دیگر می توانم بی تو زندگی کنم؟' آن روز تا شب مثل دیوانه ها بود. گاه گریه می کرد، گاه با کارد به جانم می افتاد، گاه فحش می داد. زالیوژف و کلر و زیمتیوژنیکف و دیگران را گفت بیایند و مرا نشان شان می داد و بد و بیراه می گفت و خفتم می داد و عاقبت گفت: 'بیاید، آقایان دسته جمعی برویم تئاتر. این که نمی خواهد برود، بگذارید آن قدر اینجا بنشیند که زیرش علف سبز شود. من که وظیفه ندارم اینجا بمانم! پارفیون سمیونوویچ، برای تان چای می آورند. امروز از قرار معلوم هیچ نخورده اید.' شب تنها از تئاتر برگشت و گفت: 'همه شان ترسو و رذل اند. از تو می ترسند و



می خواهند مرا هم از تو بترسانند. می گویند او به این سادگی دست بردار نیست و نمی رود. می ترسیم سرتان را ببرد. ولی من، وقتی رفتم بخوابم در اتاق را پشت خودم نمی بندم، تا تو ببینی که ازت نمی ترسم. چای خوردی؟' گفتم: 'نه، و نمی خورم.' گفت: 'خیلی دلت خواسته باشد! نخور، به جهنم! اما این بازی‌ها اصلاً به تو نمی آید.' و همان‌طور که گفته بود در را روی خود نبست. صبح بیرون آمد و خندید که 'تو پاک دیوانه شده‌ای! آخر از گرسنگی می میری!' گفتم: 'بیخشم مرا!' گفت: 'نمی خواهم بیخشم. زنت هم نمی شوم. والسلام! ببینم، تو راستی راستی تا صبح همین‌طوری روی این صندلی نشسته ماندی؟ اصلاً نخوابیدی؟' گفتم: 'نه نخوابیدم.' گفت: 'جداً چه باشعوری! چای هم نمی خواهی و غذا هم نمی خوری؟' گفتم که نمی خورم. بیخشم مرا! گفت: 'وای، این بازی‌ها اصلاً به تو نمی آید! اگر می دانستی، عین کاکا سیاهی که اسمش را بگذارند کافور! نکند خیال کرده‌ای که با این کارهایت مرا می ترسانی! خیال کرده‌ای که اگر اینجا گرسنه بنشینم من از غصه دق می کنم؟ وای وای، تماشا کن از ترس دارم قبض روح می شوم! عصبانی شد، اما زیاد طول نکشید و باز شروع کرد سر به سرم گذاشتن و اذیتم کردن و من حیرت کردم از اینکه دیدم دیگر عصبانی نیست، حال آنکه خیلی کینه‌ای ست. با دیگران کینه‌اش را به این زودی‌ها فراموش نمی کند. آن وقت این فکر به سرم زد که مرا حتی قابل کینه نمی داند. و این حقیقت دارد. از من پرسید: 'تو پاپ می دانی کیست؟ همان که دربارش در رم است.' گفتم: 'یک چیزهایی شنیده‌ام.' گفت: 'تو، پارفیون سمیونوویچ، تاریخ عمومی نخوانده‌ای؟' گفتم: 'من هیچ چیزی نخوانده‌ام.' گفت: 'من یک کتاب می دهم بخوانی. یک زمانی یک پاپی بود که کلاهش با یک امپراتوری در هم رفته بود. این امپراتور سه روز تمام پابرهنه جلو کاخ پاپ زانو زد و نه چیزی خورد و نه یک جرعه آب نوشید تا مگر پاپ از سر تقصیرش بگذرد. فکرش را می توانی بکنی که این امپراتور در این سه روزی که جلو کاخ زانو زده بود چه فکری در سر خود



زیر و رو می‌کرد و چه قسم‌ها می‌خورد؟ حالا صبر کن خودم قصه‌اش را برایت می‌خوانم. به یک جست از جا برخاست و کتابی آورد و گفت: 'این کتاب شعر است.' و خود شروع کرد شعرها را برای من خواندن و شعرها شرح آن بود که چطور آن امپراتور در این سه روز پیش خود سوگند می‌خورد و نذر و نیاز می‌کرد که انتقام خود را از پاپ بستاند. بعد گفت: 'حالا بگو ببینم، پارفیون سمیونوویچ، از این قصه خوشت نیامد؟' من گفتم: 'این چیزهایی که تو خواندی خیلی حقیقت دارد!' 'آها، می‌بینی، خودت می‌گویی خیلی حقیقت دارد. یعنی خودت هم چه بسا قسم می‌خوری که وقتی زنت شدم این بازی‌ها همه را به یاد بیاوری و تلافی کنی. آن وقت نوبت کیف کردن خودت می‌رسد.' گفتم: 'نمی‌دانم، شاید هم راست بگویی.' 'چطور نمی‌دانی؟' گفتم: 'همین طوری! من حالا اصلاً در بند این حرف‌ها نیستم!' 'پس در بند چه هستی؟ همین حالا چه فکری در سرت داری؟' 'فکر می‌کنم که حالا از جا بلند می‌شوی و از پهلوی من می‌گذری و من با نگاه دنبالت می‌کنم و خش خش پیرهن‌ت را می‌شنوم و قلبم می‌خواهد از حرکت بیفتد و وقتی از اتاق بیرون می‌روی من حرف‌هایت را یکی یکی به یاد می‌آورم و لحن صدایت را و هر چه گفته‌ای. دیشب هم به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم و همه‌اش گوش تیز کرده بودم و صدای نفس کشیدن‌ت را در خواب می‌شنیدم و صدای غلت زدن‌ت را، چون چند بار پهلو به پهلو شدم.' و او خندید که 'بله، ولی لابد به یاد این نیفتادی که چه جور مرا کتک زدی! هیچ به این فکر کردی؟' شاید هم کردم، نمی‌دانم. 'خوب، حالا اگر نبخشمت و زنت نشوم چه می‌کنی؟' گفتم: 'خودم را می‌اندازم توی رودخانه.' شاید هم قبل از این کار مرا بکشی! این را گفت و به فکر فرو رفت. بعد اوقاتش تلخ شد و از اتاق بیرون رفت. یک ساعت بعد که برگشت خیلی عبوس بود. گفت: 'پارفیون سمیونوویچ، من زنت می‌شوم، اما نه برای اینکه ازت می‌ترسم، برای اینکه دیگر از زندگی دست شسته‌ام. پس بهتر همین است!' بعد افزود: 'حالا بیا بنشین، برایت غذا می‌آورند. این را هم



بدان که اگر زنت بشوم برایت زن باوفایی خواهم بود. از این بابت شکی نداشته باش و خیالت راحت باشد، بعد از مکثی باز ادامه داد: 'خوب، هر چه باشد تو نوکر صفت نیستی! اول خیال می‌کردم که ذاتاً نوکری! بعد تاریخ ازدواج‌مان را معین کرد ولی یک هفته بعد فرار کرد و آمد اینجا پیش لیبدف. وقتی من آمدم اینجا به من گفت: 'من ابداً از قولی که به تو داده‌ام برنمی‌گردم. فقط دلم می‌خواهد باز هم صبر کنم. هر قدر که بخواهم! چون من هنوز خانم خودم هستم. تو هم اگر مرا می‌خواهی باید صبر داشته باشی!' وضع ما حالا این جور است. حالا تو بگو، لی یو نیکلایو ویچ، تو چه فکر می‌کنی؟»

پرنس افسرده در او نگریست و در جواب او پرسید: «خودت چه فکر می‌کنی؟»

راگوزین با دو دلی گفت: «مگر من اصلاً می‌توانم فکر بکنم؟» می‌خواست باز چیزی بگوید ولی در نومییدی سیاهی خاموش ماند.

پرنس دوباره برخاست تا برود و به نرمی، غرقه در خیال، گفتی در جواب فکری پنهان و بر زبان نیامده گفت: «با این همه نمی‌خواهم مانع راحت بشوم.»

راگوزین ناگهان به هیجان آمد و برقی در چشمانش درخشید و گفت: «می‌دانی، می‌خواهم چه بگویم؟ نمی‌فهمم چطور تو این جور به خاطر من کنار می‌روی. یعنی پاک از او دل‌کندی؟ پیش از این غصه‌دار بودی. خودم دیدم. وگرنه چرا این جور با عجله آمدی اینجا؟ فقط از سر ترحم؟ (این را که گفت نشان نیشخندی شیطنت‌آمیز در چهره‌اش پیدا شد) ها ها!»

پرنس پرسید: «تو خیال می‌کنی می‌خواهم گولت بزنم؟»

«نه، من به تو اعتماد دارم. فقط از کارت ابداً سر در نمی‌آورم. مسلم اینست که دلسوزی تو از عشق من شدیدتر است.»

احساس کینه‌ای که می‌خواست هر طور شده بیرون ریخته شود در چهره‌اش شعله‌ور بود.



پرنس با تبسمی گفت: «چه می‌شود کرد؟ عشق تو را نمی‌شود از کینه جدا کرد و اگر روزی کوره‌اش سرد شود چه بسا که مصیبت سیاه‌تری به‌بار آورد. ببین برادر پارفیون، کی است که هشدارت می‌دهم!»

«یعنی می‌خواهی بگویی ممکن است بکشمش؟»

پرنس به شنیدن این حرف بی‌اختیار لرزید.

«این قدر مسلّم است که در مقابل این عشق حالات و به خاطر این همه رنجی که امروز می‌کشی کینه‌ات به او خیلی تیز خواهد شد. از همه عجیب‌تر به نظر من اینست که او چطور راضی می‌شود که با تو ازدواج کند. دیروز که این را شنیدم مشکل توانستم باور کنم و دلم به شدت گرفت! تا حالا دو بار وازده و در همان مراسم عقد از دستت فرار کرده. یعنی چیزی به دلش برات شده!... نمی‌فهمم، چه چیزی را می‌خواهد؟ به پولت چشم دارد؟ این که حرف چرندی است. تازه پول هم که تا به حال کم خرجش نکرده‌ای؟ و فایده‌ای نداشته! شوهر هم اگر بخواهد غیر از تو می‌تواند پیدا کند. هر شوهری را باید به تو ترجیح دهد، چون چه بسا که تو حقیقتاً بعد از ازدواج سرش را ببری! و او شاید این حال را خوب حس می‌کند. یا برای اینکه این جور عاشقشی؟ راستش، چه بسا که... چون شنیده‌ام بعضی‌ها هستند که دنبال این جور عشق‌های سوزان هستند... فقط...»

پرنس مکث کرد و در فکر فرو رفت.

راگوژین که به پرنس زلزده بود و مراقب کوچک‌ترین تغییر سیمای او بود و ظرایف گذرای احوالش از نظرش دور نمی‌ماند پرسید: «چرا باز چشمت که به عکس پدرم افتاد لبخند زدی؟»

«چرا لبخند زدم؟ فکر کردم که اگر آن بلا را به سرت نیاورده بود این سودا در تو بیدار نمی‌شد و تو هم چه بسا درست مثل او می‌شدی، آن هم خیلی زود! تو هم مردی می‌شدی صامت و در همین خانه می‌نشستی، تنها، با زنی مطیع و



کم حرف و اگر هم گاهی حرفی می‌زدی گفته‌ات خشک و سخت می‌بود و به احدی هم اعتماد نمی‌داشتی و هیچ احتیاجی هم به اعتماد کسی نداشتی و بی حرف و عبوس پول روی پول می‌گذاشتی! خیلی که هنر می‌کردی گاهی کلام کوتاهی در ستایش کتب کهن‌کیشان، یا توجهی به رسم خاج‌کشیدن با دو انگشت بر هم نهاده، و تازه آن هم وقتی پیر می‌شدی!»

«بخند! مسخره کن! ولی این درست همان چیزی است که او هم، وقتی این تصویر را خوب تماشا کرد، گفت. عجیب است که شما دو نفر حالا در همه چیز این جور هم عقیده‌اید!...»

پرنس با کنجکاوی پرسید: «پس به خانه تو هم آمده؟»

«بله، آمد و مدتی به این تصویر نگاه کرد و درباره آن مرحوم مدتی از من پرس و جو کرد و عاقبت خندید و گفت: 'تو هم درست همین جور می‌شدی!' گفت: 'تو، پارفیون سمیوونیچ گرفتار سوز سودا هستی. سوداهای شدید، از آن‌هایی که ممکن بود اگر باهوش نبودی تو را به سیبری و اردوگاه اعمال شاقه بفرستد. چون از حق نباید گذشت که جوان بسیار باهوشی هستی!' باور نمی‌کنی، این عین حرف اوست. اول بار بود که این حرف‌ها را از او می‌شنیدم! گفت: 'طولی نمی‌کشید که این بازی‌های احمقانه‌ات را کنار بگذاری و چون بی‌سوادی در راه روی هم گذاشتن پول بیفتی و مثل پدرت در همین خانه، با آن اختگان‌ت جا خوش کنی. چه بسا که خودت هم به کیش آن‌ها درمی‌آمدی و به قدری به پولت دل می‌بستی که نه فقط دو، بلکه ده میلیون پول گنجینه کنی و روی کیسه‌های پولت از گرسنگی بمیری، زیرا تو از هر جهت بنده سودا هستی و هر میلی را تا حد سودا بالا می‌بری!' این حرف‌ها را او به من زد، می‌شود گفت که این عین کلام اوست. تا آن روز هیچ وقت با من این جور حرف نزنده بود. همیشه یا حرف‌های چرند و پرند به من می‌زند یا مسخره‌ام می‌کند. اینجا هم اول شروع کرد به خندیدن و بعد در هم رفت و این حرف‌ها را زد. تمام خانه را گشت و همه

